

یک باغ خاطره یک دشت محاطره



جلد دوم

پهلوان آغا شیرین



کابل: بهار ۱۳۹۸



مشخصات کتاب

• عنوان: یک باغ خاطره، یک دشت خاطره

• مؤلفین: پهلوان آغاشیرین

• برگ آرای: محمد هادی شجاعی

• ناشر: انتشارات سعید

• چاپ و صحافی: چاپخانه سعید

• شماره گان: ۱۰۰۰ نسخه

• نوبت و سال چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸ هـ ش

• بها: ۱۰۰ افغانی

شابک: ۹۹۹۹۹۹۹

حق چاپ، تکثیر، ترجمه، نشر و کاپی محفوظ و مخصوص انتشارات است

آدرس: ابتدای جاده ی آسمایی، آسمایی پلازا، منزل دوم، کابل افغانستان

تلفن: ۰۲۰۲۱۰۶۴۲۸

موبایل: ۰۷۰۵۸۱۴۶۴۲ / ۰۷۰۷۵۷۵۹۳۵ / ۰۷۸۸۱۰۰۱۵۷

ایمیل: Sayeedbook@gmail.com

فهرست مطالب

۱.....	خاطره نویسی
۱.....	مکتوب کردن رویداد های مشخص
۳.....	پیش گفتار
۵.....	عزم سفر به سوی پاکستان
۱۱.....	آخرین دیدار با رفقای شمالی
۱۷.....	تبعید اجباری
۲۹.....	مبارزه خارج کشوری
۴۳.....	دیدار با حسن سیغانی
۴۷.....	رفتن به کانادا
۵۵.....	فعالیت سیاسی در کانادا
۶۵.....	انتقال به شهر تورنتو
۹۱.....	تراژیدی شهادت رهبر
۹۷.....	مبارزه را ادامه دادیم
۱۰۷.....	کنگره دوم سازمان
۱۰۹.....	بعد از سالهای لاله گون
۱۱۳.....	شکست طالبان در شهر چاریکار
۱۳۱.....	ساختار سیاسی

خاطره نویسی

مکتوب کردن رویداد های مشخص

جلد اول خاطرات نویسنده زیر نام " یک باغ خاطره یک دشت مخاطره " در تابستان ۲۰۱۳ انتشار یافت. اینک جلد دوم خاطرات اش منتشر می گردد. پهلوان آغاشیرین، عیار نامدار، شاعر و نویسنده، با تمام صداقت و شجاعت، تجارب خود را درین کتاب با زبان ساده و صمیمی در قالب ادبیات خاطره پی ریخته است. جلد دوم خاطرات، مانند جلد اول، رویداد های شخصی و سیاسی نویسنده را احتوا می کند.

دو نوک تاریخ معاصر ما با فاجعه و حماسه وصل شده است. اما، این تاریخ با تمام تلخی ها و شیرینی هایش، شفاهی مانده و آنگونه که لازمه تاریخ نویسی و مکتوب کردن است، به نوشتار تبدیل نشده است. ملتی که تاریخ اش مبهم و نانوشته باشد، همیشه در قلمرو فکر و عمل، بر مدار صفر می چرخد. چنانچه ما در تاریخ معاصر خود شاهد تکرار فجایع و ابهامات فراوان بوده ایم. یکی از معائب روشنفکران افغانستان، خلای نا نویسی است. صد ها موضوع و مطلب (تاریخی، سیاسی، ادبی، هنری، علمی، ...) وجود دارد که نانوشته باقی مانده و روشنفکر، بجای نوشتن، در جال فعالیت های عملی و شفاهی بند مانده است. جلد دوم خاطرات، حاوی سخنان ارزشناکی است که به سبک خاطراتی، متعهدانه و تحلیلی بنگارش آمده است. خاطره ها با تمام امانت داری قصه می شوند، تعهد در شرائین خطوط جریان دارد و گزارش رویداد ها به نتیجه گیری های تحلیلی پایان می یابد.

۲ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

خاطرات سیاسی هر فرد، گوشه‌هایی از حقیقت را بر ملا می‌سازد. با نوشته شدن و مستند سازی خاطرات، مواد و زمینه پژوهش، برای محققین و مؤرخین فراهم می‌گردد. جلد دوم خاطرات پهلوان آغاشیرین که در قلمرو معینی، برهه‌ای از تاریخ معاصر را منعکس می‌سازد، از یکسو بدرد مؤرخین و پژوهشگران می‌خورد از سوی دیگر، خوانش آن برای نسل جوان، آموزنده و سودمند خواهد بود.

لا اله

محمدشاه فرهود

آزادی دریایی متلاطم و طوفانی است. انسانهای ترسو
آرامش استبداد را بر این طوفان ترجیح می دهند.
توماس جفرسون

پیش گفتار

از آن روزی که ذره ای از نور معرفت در ذهن و دماغم تابیدن گرفت، با زندگی بی درد سر وداع گفتم. قایق زندگی ام با امواج سرکش حوادث مواجه شد و صدمات زیادی را پذیرا گردید. آیا غیر از آن بوده می توانست؟ بزرگان گفته اند: برای به دست آوردن هر چیزی باید بهایش را پرداخت. بهای آزادی و شرکت در مبارزه انقلابی اگر کشته شدن نباشد، بالا تر از آن است! با صفای دل می گویم که نویسنده این کتاب نه می توانست - و نه می تواند - فقر، ستم و نابرابری را در جامعه ببیند و از کنار آن با بی تفاوتی رد شود. گام گذاشتن در راه تغیر وضعیت جامعه و ایستادن در برابر ستمگران قلدر و سفاک کاری است که دل شیر می خواهد و عزم رستمانه. به صفت فردی از سپاه آزادگان افتخار دارم که «دریای متلاطم و طوفانی» را نسبت به نفس کشیدن در هوای «آرامش استبداد» ترجیح دادم. شعور، احساس و آگاهی ام به من نهیب می زند که سعادتی بالا تر از پیوستن و هم قدمی با کاروان آزادگان نیست. من در فراز و نشیب زندگی سیاسی ام با انسان های بزرگ منشیینی و همراهی کرده ام. صد ها رویداد خوش و ناخوش را یا خودم تجربه کرده ام، یا شاهد و ناظر آن بوده ام. همه آنها تاریخ و هویت مرا می سازند و نیاز به نوشتن دارند. تا جایی که توان و امکانم اجازه داده، دست به قلم برده ام و پاره ای از آنها را نوشته ام. این آرزو برآورده نمی شد، اگر

❏ ۴ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

یاران عزیز و مهربانم به کمک نمی شتافتند. تشویق استاد نسیم رهرو و جناب محمد شاه فرهود به من جرأت داد تا کار نوشتن را آغاز کنم. برای نسل من استفاده از کامپیوتر کار مشکلی است، اما من به کمک فرزندانم قادر شدم حد اقل معلومات را از این معجزه قرن به دست بیاورم و از آن استفاده نمایم.

چند سال پیش بخشی از خاطراتم را نوشته بودم که آن را در سال ۱۳۹۵ خورشیدی زیر عنوان «یک باغ خاطره یک دشت مخاطره» به چاپ رسانیدم. کتاب نامبرده، در برگیرنده خاطرات دوران جوانی، کار و پیکار ضد تجاوز روس و در مجموع مبارزات و رویداد های درون کشوری من می باشند. کتابی که اکنون در اختیار دارید، پیرامون حوادث بیرون از کشور و کار و فعالیت های سیاسی و فرهنگی من، در خارج از کشور است.

از دوست گرامی ام جناب استاد نسیم رهرو سپاس فراوان و قدردانی بیکران مینمایم که متن تهیه شده را با دقت و حوصله مندی خواند و اصلاحاتی را در آن وارد کرد. از دوست عزیزم جناب محمد شاه فرهود متشکرم که در قسمت بهبودی کتاب رهنمود های سودمندی ارائه فرمودند و در جلد اول و دوم خاطراتم مقدمه های زیبایی را نوشتند. برای این دو دوست گرامی طول عمر و سلامتی کامل آرزو می کنم.

از همسر عزیزم سامعه جان، فرزندان نازنیم هریک داکترغلام دستگیر آغاشیرین، وحید آغاشیرین، رویا آغاشیرین و جاوید آغاشیرین ممنون و مشکورم که در کنارم ایستادند تا این کتاب تکمیل شد و به چاپ رسید. همچنان از همکاری فروغ عزیز اظهار امتنان دارم.

پهلوان آغاشیرین

کانادا- جوزای سال ۱۳۹۸

عزم سفر به سوی پاکستان

زمستان سال ۱۳۵۹ به آخر رسیده بود. در اثر گرم شدن هوا برف های کنج و کنار حویلی می شاریدند و به آب تبدیل می شدند. قطرات آب به هم می پیوستند و جویچه هایی را تشکیل داده بودند. صدای شر شر آب مژده رسان آمد آمد بهار و فصل تازهیی از زندگی و رویش بود. در کنج حویلی یک درخت سنجد ایستاده بود. روی شاخچه های سرمازده و عریان درخت دانه های سنجد دیده می شد که از سال گذشته باقی مانده بودند. دانه های سنجد مانند گوسواره یا قوت از شاخه های درخت آویزان بودند. این حالت زیبایی دل انگیزی داشت که تماشای آن مرا به گذشته ها برد. درختان سبز و ایستاده بیادم آمدند که شب ها با جمعی از سربداران انقلابی از زیر آنها می گذشتیم. غلغله آب جوی ها به گوش ما می رسید. مزارع، پلوان ها و کوچه باغ هادر نظرم آمدند که شب هنگام با یاران عزیزم از میان آنها میگذشتیم. چهره های رادمردان راه آزادی از قید هر نوع ستم و زورگویی در ذهنم مجسم شدند. ایدریغ که بهترین های شان رفتند و جای آنها خالی ماند. استاد احمد که در کنارم نشسته بود، تکانم داده گفت: « رفیق پهلوان، به کدام چرت رفتی؟ مثلی که اولاد هایت بیادت آمده؟» گفتم: « فامیل بزرگم همراهی فرزندان رشید آن بیادم آمده است.»

آمد آمد بهار بود. نمیدانم کدام واژه ها را در وصف بهار، این نماد زایش و پرورش به کار برم؟ حیف که مردم نامراد ما سال ها است بهاری نداشته اند. آسمان تاریک و ابیری بود. نسیم ملایم از کوه های اطراف میوزید. با همه زیبایی های بهاران به جای عطر گل ها بوی خون به مشام می رسید. جغد ستم،

۶ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

قتل، غارت و بی عدالتی همه جا بال گسترده بود. صدای داد و فریادستمدیدگان گوش فلک را کر ساخته بود. در آن فصل زیبا هیچ نشانی از زیبایی، خوشی و لبخند دیده نمی شد. گریه و فریاد جگر سوز از دست دادن فرزندان، پدران، همسران و برادران به گوش می رسید. قربانیانی که در مذبح خونین کودتای ثوربه قتل رسیده بودند. نمی دانم سخن را از کجا آغاز کنم؟ در یکی از روز های آفتابی، ما سه تن و سه رفیق استاد احمد، استاد بدخشی و این جانب در یک خانه تیمی در نیاز بیگ کابل بودیم. خانه تیمی ما حویلی نسبتاً بزرگی داشت. بر آن شدم تا یک قسمت حویلی را بیل بزیم و در آن لوبیا و کچالو بکاریم. از مادر سارنوال بیل خواستم و حویلی را بیل زدیم و برای کشت لوبیا و کچالو جویه بندی کردیم. روز بطرف پایانی میرفت. آسمان از نور خورشید در حال غروب رنگ خون بخود گرفته بود. من به سوی آسمان نظر کردم و از تاریکی شب که بدنبال روز می آمد، وحشت کردم. سرانجام شب آمد و چه شب پر ماجرای هم بود. از سر شب تا دما دم صبح از فرقه ۸ قرغه فیر سلاح های ثقیل و خفیف بگوشتا میرسید و خواب را از چشمان مان دور میکرد. تازه قیود شبگردی پایان یافته بود که دروازه منزل تک تک شد. مادر سارنوال دروازه را باز کرد. گویی وی میدانست که در این صبح زود کسی می آید که بدون کدام واهمه بی دروازه را باز کرد. ما نمی دانستیم که در این صبحگاهان چه کسی آمده است؟ رفیقی گفت: «فکر می کنم شب در کدام پوسته دولتی حمله صورت گرفته که باروشن شدن هوا اطراف حادثه را مورد تلاشی قرار میدهند.» ما دومیل اسلحه داشتیم و خود را برای مقابله آماده ساختیم. از پشت شیشه ارسی دروازه رازیر نظر گرفتیم. وقتی دروازه حویلی باز شد، نظرم به یکی از رفقا که نام سازمانی اش دکتر همایون بود، افتاد. ازدیدن او خاطر ما جمع شد. دکتر همایون داخل اطاق شد و با ما احوال پرسی کرد. رفیق دکتر حامل پیغامی از طرف رفقای سازمان سامابرای من بود. او گفت: «چون تداوی اساسی تو نظربه وضعیت نابسامان کشور امکان پذیر نیست، بنابراین رفقا تصمیم گرفتند که تو جهت تداوی به پاکستان بروی.» رفتن به

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۷

کشور پاکستان نه آسان بود و خالی از خطر. وضعیت خطرناک آنجا برای نیروهای انقلابی کمتر از افغانستان نبود. چراکه تمرکز تنظیمهای ارتجاعی درتباری با دستگاه استخبارات پاکستان از یک سو، از سوی دیگر نفوذی های دولت مزدور خلق و پرچم در درون گروه های اخوانی میزان خطر را بالا برده بود. تنظیم های جهادی که دشمن دموکراسی و خصم آشتی ناپذیر نیروهای ملی و انقلابی جامعه ما بودند. این را من می دانستم و خطر آن را در داخل افغانستان تجربه کرده بودم. رفیق داکتر بار دیگر رخ به من کرده گفت: «آماده باش که درهمین دوسه روز آینده بطرف پاکستان میروی.» با شنیدن این سخن به فکر فرو رفتم. معلوم نبود که تداوی زخم پایم در پشاور نتیجه می داد، یا خیر؟ در حقیقت من در یک محیط نا آشنا می رفتم که از لحاظ آب و هوا، کلتور و روش زندگی با افغانستان فرق داشت. دوری از وطن، یاران و جدا شدن از سنگرهای گرم مبارزه و مقاومت علیه اشغالگران روسی باروح و روان و آرمانهای مبارزاتی من جور نمی آمد. این وسواسی بود که مرا در خود پیچانده بود. در یکی از روز ها رفیقی آمد و مرا به منزل دیگری انتقال داد. دو روز را در آنجا سپری نمودم. ساعت دویجده بعد از ظهر بود که رفیقی آمد و گفت: «تو را به خانه رفیقی می برم.» مرا به منطقه انچی باغبانان کابل برد. آسمان را ابرسیاه پوشانده بود و روز آرام آرام به پایان نزدیک می شد که از موتر پیاده شدیم و پیشروی خانه یی توقف کردیم. پیش روی دروازه حویلی یک دوکان نانواپی بود. رفیق راه بلد به سبب رعایت احتیاط از این دروازه داخل حویلی نشد. رفیق راه بلد حویلی را دور زد و پشت سر آن داخل کوچه خلوت و باریکی شد. در انتهای کوچه دروازه کوچکی بود که ما از آن داخل حویلی شدیم. وقتی داخل اتاق شدم چشمم به صورت زیبا و بشاش یک رفیق افتاد که در کنج خانه نشسته بود و بر روی کاغذی با قلم پنسل کار می کرد. بعد از احوال پرسى متوجه شدم که روی کاغذ ماشیندار کلاشنیکوف را رسامی کرده است. کلاشنیکوف با زیبایی و ظرافت خاصی رسامی شده بود. معلوم بود که این رفیق در فن رسامی مهارت خوبی داشت. این فضا مرا بیاد روزی انداخت

۸ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

که من و جناب دکتر رسول رحیم در خانه یی مخفی بودیم. روزی هردوی ما دوچیز متفاوت را روی کاغذ رسم کرده بودیم. در این اثنا شادروان نادرعلی پویا داخل منزل شد. اول نظری به رسم ها انداخت و بعد، روبه طرف من کرد و گفت: «رفیق عزیز! بعد از آنکه صحت تان بهتر شد در یک جای دیگر به شما نیاز است.» پویا ساعتی را با ما گذراند و بعد، خداحافظی کرد و رفت. ما به خاطر ادای احترام تا دم دروازه حویلی او را مشایعت کردیم. نزدیکی های غروب بود که نادرعلی پویا از ما جدا شد. این آخرین دیدار من با آن مرد مبارز و اندیشمند کشورم بود. در ماه اسد سال ۱۳۶۰ بود که پویا با شماری دیگر از رهبران و کادرهای «ساما» به دست خدمات اطلاعات دولتی (خاد) افتادند و پس از تحمل شکنجه های طولانی چهارده تن آنها به جوخه اعدام سپرده شدند. یاد و خاطرات شان گرامی باد!

حدود یک ساعت در خانه انچی باغبانان نشسته بودم که رفیق انجنیر میرویس فراهی داخل شد. با یک جهان محبت همدیگر را درآغوش فشردیم. وقتی برادر میرویس برایم جای آورد، فهمیدم که این خانه مربوط آنها می باشد. در کنار گزارشات دیگر، از حملات جنون آمیز اخوانی ها بر مواضع و منازل سامایی ها که منجر به حوادث غم انگیز و خونین گردیده بود، نیز یاد کردم. در زمره گزارشاتی که با انجنیر میرویس شریک ساختم، یکی از آن ارزش نوشتن دارد که آن را در اینجا می آورم.

من و دکتر رسول رحیم در خانه یی واقع کوته سنگی کابل زندگی می کردیم. شب آهسته آهسته نزدیک می شد. ازکوی وبرزن کابل بوی خون، مرگ، آتش وستم می بارید. شهروندان کابل منتظر بودند که چه هنگامی دروازه خانه شان تک تک می شود و کارمندان وابسته به استخبارات رژیم منحوس کودتای ثور می آیند و آنها را می ربایند. هیچ اطمینانی برای زندگی و نفس کشیدن باقی نمانده بود. به ناگهان دروازه تک تک شد. رفیقی از داخل حویلی دروازه را باز کرد. رفیقی که نامش استاد جلیل بود با چهره پریشان وزرد لنگان لنگان داخل منزل شد. با

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۹

من و جناب داکتر رسول احوال پرسى کرد. وقتى داکتر رسول احساس حالت او را دید، فهمید که کدام مشکل صحى دارد. از وی سوال کرد «چه مریضى داری؟» استاد بعد از مکث کوتاهاى آه پر سوزى کشید و گفت «من در قندهار معلم هستم و درضمن، تأمین کننده رابطه رفقای آنجا را با مرکزیت سازمان بر عهده دارم. ماه یکبار برای گزارشدهی و انتقال مواد آموزشی به کابل میآیم. این بار که به کابل میآمدم، نوکران آی اس آی در مسیر راه مرا از موتر پایین کردند و زیر دره و چوب انداختند. کارت معلمی ام را از جیبم گرفتند و گفتند: «توبچه ها راکمونست میسازی.» بعد از لت و کوب زیاد مرا با پاهای برهنه به کوه بردند تا به قتل برسانند. چون من از لغمان هستم، یکی از افراد آنها لغمانی بود. او مرا می شناخت و با پا در میانی او از زیر ساطور جلادان اخوانی نجات یافتم.»

داکتر رسول بعد از شنیدن سخنان استاد جلیل گفت: «لباسهای خود را بکش!» جلیل لباس های خویش را از تن بیرون کرد. از بجلک پا تا پشت گردنش کبود و خونین شده بود. داکتر با پنبه و الکول زخم هاییدن وی را پاک کرد و زخمها را بندها پیچ کرد. جلیل چند روزی را همراهی ما گذشتاند تا قدری زخم هایش بهبود یافت. جلیل بعد از پایان یافتن وظایف سازمانی اش دوباره به طرف قندهار حرکت کرد. این گزارش را به رفیق میرویس دادم و از کسی که در وظیفه سازمانی در مقابل این رفیق بی مسوولیتی کرده بود سخت انتقاد کردم. باید گفت که آمدن جلیل در این خانه از لحاظ اصول مخفی کاری نا درست بود. گزارش دادن این حادثه برای انجنیر میرویس باعث شد که محل ملاقات جلیل تغییر کند. او نزد رفیق دیگری می رفت و گزارش کار خود را می داد.

پس از پیروزی کودتای ثور و بدنبال آن تجاوز شوری به افغانستان عمل ناشایست مکتب سوزی و پایین کردن مسافران در مسیر راه، شکنجه و به رگبار بستن عده یی از آنها توسط نیروهای سیه دل اخوانی صورت میگرفت. اینکه امروز همان دزدان سر گردنه به مسند قدرت تکیه زده اند و خود را «مدافعی نآزادی و دیموکراسی» می نامند، هم به ریش خود می خندند و هم به ریش

۱۰ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

دیگران. عجب این است که حاکمان موجود افغانستان که هرکدام ده ها دوسیه جنایی دارند، اعمال رهنزانه و تروریستی طالبان را محکوم هم می کنند. این جای تعجب است!

من، میرویس و برادرش داخل اتاق نشسته بودیم. صدای غرش تانکهای روسی به گوش ما می رسید. در و بام خانه می لرزیدند و نوعی ترس در دل آدم خلق می کرد. رفیق میرویس به برادرش گفت: «از انبارخانه بیل وکلنگ را بیاور و خودت برای خرید سودا به بازار برو.» برادر میرویس وسایل را آورد و خودش رفت. رفیق میرویس رخ به من کرد و گفت: «بیا که داخل حویلی برویم.» درکنج حویلی چند بسته پلاستیکی گذاشته شده بود که پُر از کاغذ و اوراق بودند. زمین را کندیدم و آنها را درگوشه حویلی جابجا کردیم. حویلی کرایه انجنیر میرویس نزدیک فرقه مهتاب قلعه بود. تمام شب صدای مهیب تانک ها بگوشهای مان می پیچید. شب خیلی بیقرار بودم. بالاخره بیایان خود رسیدم. فردا صبح زود که تازه روشنی از پشت ارسی نمایان شده بود، رفیق میرویس داخل خانه آمد. مرا به منظور دست وروشتن به تشناب رهنمایی کرد. با هم صبحانه صرف کردیم. من از برنامه رفقا چیزی نمیدانستم. پیش از حرکت به سوی پاکستان اشتیاق داشتم بعضی از رفقای شمالی را ببینم. بعد از مجروح شدنم و مشکلاتی که با آن روبرو شدیم، یک سلسله پراکندگی هایی رونما گردیده بود. من نمی توانستم رفقای شمالی - بخصوص پروان - را که با آنها کار مشترک و شناخت عمیق داشتم، زود زود ببینم، حتی آدرس برخی از آنها را بلد نبودم. دلم برای دیدار شان می تپید. خوشبختانه این آرزویم برآورده شد.

آخرین دیدار با رفقای شمالی

تازه صبحانه خورده بودیم که رفیق انجنیر میرویس روبرویم کرد و گفت «آماده باش که به جای دیگر میروی.» من بفکر حرف های داکترهمايون افتادم که برایم گفته بود: «بعد از چند روز بطرف پاکستان خواهی رفت.» گمان کردم سفر پاکستان در پیش است، اما موضوع چیز دیگری بود. من و میرویس از اتاق بیرون رفتیم و از همان دروازه عقبی حویلی خارج شده، داخل کوچه شدیم. کوچه دراز و خاک آلودی از کنار خانه انجنیر میرویس می گذشت. درانتهای این کوچه به طرف دست چپ خانه یی بود که میرویس آن را به من نشان داده گفت: «دروازه این خانه را تک تک کن.» وقتی دروازه را کوبیدم، نظرم به رفیق شاه محمد مشهور به لاله افتاد. شاه محمد را از گذشته ها می شناختم. نقطه پیوند این شناخت «ساما» بود. بادیدن این رفیق شگفت زده شدم. حدود دو سال پیش از این روز، مرمی به الاشّه او اصابت کرده بود. به دلیل اینکه زندگی مخفی داشت، امکان تداوی اش در شفاخانه میسر نبود. فقط می توانستیم با امکانات محدود خود ما در قسمت تداوی زخم الاشّه او کوشش کنیم. خوشبختانه امکانات تداوی و پرستاری او در شهر چاریکار میسر بود. به رفقای پروان وعده داده بودم که اگر لاله را نزد من بفرستند، در قسمت تداوی و مراقبت او کوتاهی نخواهد شد. ساعت چهار صبح بود و من دریکی از پایگاه های صحرائی بودم. رفیق لاله را زنده یاد پهلوان محمد جانکه یکی از رفقای جان برکف منطقه سیدخیل پروان بود، به همراهی یک تن از رفقای محل که اکنون نامش به یادم نمانده، نزد من

۱۲ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

آورد. لاله مدت نسبتاً طولانی نزدما ماند. زخم الاشه اش بهبود یافت و دوباره به وظایف سیاسی اش برگشت.

بسا اوقات در باره رفیق لاله می اندیشیدم و آرزوی دیدارش را در سر می پروراندم، بی خبر از اینکه او به فاصله پنجصد متری من نفس می کشد. او به شهر کابل آمده بود و انجنیرمیرویس شرایط ملاقات ما را آماده ساخت. وقتی من و لاله با هم رو برو شدیم، یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتیم. داخل حویلی شدیم و در اتاق پا گذاشتیم. شماری از رفقا که در گذشته با آنها آشنایی و مبارزات مشترک داشتم در اتاق نشسته بودند. علاوه بر رفیق حمید خان که نام سازمانی اش یاسین بود و رفقا او را به نام «یل کاکا» نیز می شناسند، استاد نسیم رهرو و سرمعلم حبیب الله نیز در جمع رفقا در همین خانه بودند. رهرو روی اتاق نشسته بود. میز کوچکی که مردم قرآن را روی آن می گذارند و تلاوت می کنند، پیش رویش بود. روی این میز اوراق نوشته شده دیده می شد. فهمیدم که او چیزی می نویسد. به شوخی گفتم: «رفیق! مثلی که وظیفه (ورد و اوراد) می کنی؟» رهرو با لبخندی که در بدترین شرایط از لبانش دور نبود، پاسخ داد: «نی رفیق پهلوان. قرار است یک کنفرانس مهم متشکل از نماینده رهبری «ساما» و شماری از کادرهای ولایات پروان و کاپیسا برگزار شود. رفقا به من وظیفه داده اند تا گزارش سیاسی ای کنفرانس را تهیه کنم.» من از شنیدن این خبر خیلی ها خرسند شدم، زیرا نقد و بررسی فعالیت های گذشته ما، درس آموزی و بیرون دادن رهنمود های تازه حایز اهمیت زیادی بود. باید بگویم که تلاش و زحمت رهرو و سایر رفقا، به بار نشست و کنفرانس مورد نظر با اشتراک تعدادی از رفقای صاحب صلاحیت در همین خانه دایر گردید. در این خانه، بر علاوه رهرو و خانواده اش، دو خانواده دیگر نیز زندگی می کردند. شب را در کنار رفقا، در همین خانه ماندم. صحبت های گوناگونی صورت گرفت که عمدتاً بر محور قضایای سازمان ما و اوضاع سیاسی - نظامی افغانستان می چرخیدند. این رفقا از من خواستند تا زمان بیشترین دشمن بمانم، اما تصمیم سازمان چیز دیگری بود. شب فراموش

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۳

ناشدنی یی که لبریز از محبت و صمیمیت یاران بود، به پایان رسید. باید رخصت می گرفتم و از خانه بیرون می شدم. لحظه وداعهم برای من و هم برای آنها نهایت تلخ و درد آور بود. کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران. هر چه بود، این جدایی ضروری بود، زیرا موضوع تداوی ام به عنوان یک امر مهم در دستور کار قرار داشت. رفیق یاسین (یل کاکا) مقداری پول به من داد. بخاطر نگرشش هر قدری پافشاری کردم، سودی نکرد. تأکید رفقا آن بود که چون تو به کشور بیگانه (پاکستان) میروی، پول لازم داری. پول را دل و نادل گرفتم، زیرا می دانستم که این پول را از مصارف فامیل های شان کم کرده اند. در آن هنگام تعداد زیادی از فامیل های رفقا از پروان و کاپیسا به شهر کابل آمده بودند که با فقر و تنگدستی زندگی می کردند. تنظیم های تندرو اسلامی در تبانی با روس ها و رژیم مزدور آن حملات تهاجمی را بالای رفقای پروان، کاپیسا و در مجموع شمالی زمین سازمان دادند. رفقای ما بنا به حساس بودن اوضاع و جلوگیری از تلفات بیشتر مردم از محلات شان عقب نشینی کردند. طبعاً در کابل امکانات رفقای سازمان نسبت به شمالی بسیار محدود بود. تمامی رفقای ما در مضیقه شدید اقتصادی و امنیتی گرفتار بودند. مثلاً در همین حویلی کوچک و کرایه که نسیم رهرو زندگی می کرد، سه فامیل رفقا نیز به سر می بردند. من با تمام وجودم مشکلات رفقا و خانواده های شان را درک می کردم و هیچ چیزی از نظر من پوشیده نبود. با تمام این تنگنا ها لطف و شرافت رفقا و تقوای سیاسی شان مایه مباحثات من می گردید.

با رفقای همدل و هم باورم وداع کردم و به آدرس دیگری رفتم. دل نگرانی ام کم نبود. معلوم نبود که سرنوشتم به کجا می رسد. گام گذاشتن در راهی که بلد نباشی، تک و تنها و با دلی خونین و زخمی کار آسانی نیست. مدتی بود که فامیلم را ندیده بودم. به رفقا پیشنهاد کردم که اگر ممکن باشد همسر و فرزندانم را ببینم. من روانه پاکستان بودم، سر زمینی که از آن بوی وحشت به مشام می رسید و در آن کشتار روشنفکران غیر وابسته و انقلابی جاری بود. از کجا معلوم که

۱۴ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

من نیز قربانی این جنایت می شدم. رفقا به خواستم لبیک گفتند. بعد از چند روز خانمم همراهی پسر بزرگم و برادر کوچکش به کابل به منزل داکتر میر اکرم که یکتن از دوستان من است، آمدند. رفقا از رسیدن آنها به من احوال دادند. من از پناهگاهم واقع کوه سنگی بطرف خیرخانه حرکت کردم و خودم را نزد خانواده امرساندم. چشمان پسر بزرگم مانند کاسه خون سرخ شده بود. از چشمانش اشک می آمد و گونه های کودکانه اش تر شده بود. وضعیت آنها را نمیدانستم. نظریه حساس بودن شرایط و موقعیت خودم از لحاظ امنیتی به آنها گفته بودم که پسر کوچکم که چهل روز داشت، همراهی مادر و برادر بزرگش به دیدنم بیایند. دخترم که سه سال داشت، مانند برادرش مبتلا به سرخکان شده بود. پسر من را به وقت معین به داکتر جهت تداوی برده بودند، بنابراین از مرگ حتمی نجات یافت، اما خواهرش را که نزد پدر کلان مادری اش مرحوم صوفی آغاملا شیرین فروش بود، نزد داکتر نبرده بودند. بعد از دو روز خانمم دوباره به شهر چاریکار برگشت و دخترم را جهت معاینه و تداوی نزد داکتر برد، اما این دیر رساندن نزد داکتر همانند نوشدارویی بود که پس از مرگ سهراب رسیده باشد. دخترک پس از چند روز جان داده. می دانم که سر نوشت کودک من جدا از دیگران نبوده است. هزاران کودک دیگر در هر گوشه و کنار کشور عزیزمان به دلیل نداشتن امکانات اقتصادی و محروم بودن از داکتر و معالجه جان های شیرین خود را از دست داده اند. سر نوشت آنها مانند گلهایی است که ناشگفته پرپر شده اند. اگر کودک من مانند برادرش در وقت معین به داکتر و دارو دسترسی می داشت، وی هرگز طعم تلخ مرگ را نمیچشید. مادر و دیگر اعضای خانواده اش را درسوگ و ماتم نمی نشانید. در پیوند با این داستان غم انگیز دو نکته برایم فراموش ناشدنی می باشد. از منطقه خیرخانه فرزندم رابه منزل یکی از دکتوران جهت تشخیص و تداوی بردم. آب بدن کودک کم شده بود و درد بالایش غلبه میکرد. با نا توانی و صدای گرفته روبرفتم کرد و معصومانه گفت: «آغا جان، یک گپ میزنم خفه نمیشی؟» گفتم: «چرا خفه شوم، بگو.» مکث کوتاهی کرد و گفت: «سیب دلم میشه.» کودک دردمند

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۵

نمیدانست که در آن فصل سال سیب پیدا نمی شد. البته در دوکان های لوکس مثلاً شهر نو فروخته می شد که رفتن تا آنجا برای من خالی از خطر نبود. از طرفی، با پای زخمی ام راه رفتن خیلی دشوار بود. لهندا، خواست او بر آورده شدنی نبود و من ناچار پاسخ دادم: «بچه جان! دراین منطقه دوکان های سیب فروشی نیست.» چند قدم دورتر یک دوکان آب میوه فروشی بود. رفتم و یک گیلان آب زردک برایش خریدم. چون سرخکان راه گلویش را گرفته بود، نتوانست آب زردک را قورت کند. درحالی که کودک بیش ازشش سال نداشت و در تب و درد سرخکان می سوخت، با آنهم نزاکت های خانوادگی، پدری و فرزندى را درنظر می گرفت. وقتی نزدیک به خیرخانه رسیدیم، زمین وزمان در نظرم تنگ آمد. خیال می کردم کدام حادثه ناگواری رخ خواهد داد. آسمان فراخى و زیبایى اش را از دست بود. ابرهای خاکستری میان من و فضای لایتناهی حایل شده بود. باد تندى می وزید و گرد و خاک را به هوا بلند می کرد. ازکوچه ها و خانه های خیر خانه صدای شادی بر نمی خاست. سر و صورت ما را خاک کوچه ها پوشانده بود. به منزل رسیدیم. درآخرین دقایقى که همسرم و فرزندانم بطرف چاریکارمیرفتند، روی پسر بزرگم غلام دستگیر و پسر کوچکم جاوید راکه تازه چهل روز از زندگى را پشت سر گذاشته بود، بوسیدم. به همسرم گفتم: «اگر زنده بودیم همدیگر را خواهیم دید، در غیر آن، این آخرین دیدارخواهد بود.» همسرم با متانت و شایستگى یی که دارد، جواب داد: «چرا این گپ رامیزنى؟ تو را بعد ازتداوى وسفر به سلامتى و جان جور دوباره میبینم.» آنها به طرف چاریکاررفتند. یکسال از آن روز گذشت ولى من از مرگ دخترم خبر نداشتم. درهندوستان بودم که خبر مرگ یکی از فرزندانم را که مبتلا به مریضى سرخکان شده بود شنیدم. حدس می زدم که شاید همان پسر که به مریضى سرخکان مبتلا شده بود، مرده باشد و این برای من آزار دهنده بود. ولى از مریضى دخترم که وى هم دریک زمان به مریضى سرخکان گرفتار شده بود خبر نداشتم. سیب خواستن او و ناتوانى من در پوره کردن آرزوى به یادم مى آمد. هر چه باشد، احساس وعواطف پدرى در همچو

۱۶ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

مواردی دخالت دارد. خودم را با این گفته تسلی می دادم که : خواست انسانها بسیار بزرگ است ولی ساحة عملی آن محدود. و باز، درکشورفلک زده ما هزاران کودک به همچوسرنوشتی دست و گریبان اند. ای بسا که هزاران آرزوی کوچکی هم زیر خاک رفته است. درفرهنگ اسلامی برای پوشاندن این بی عدالتی وسیه روزی واژه یی که توسط تیکهدران دین اختراع شده است را به کار می برند: «رضای خدا بود.» «مال خدا بود، برای ما داده بود و پس گرفت.» این حرفها افکارمردم رامسموم کرده و آنها را از تفکر و عمل به مبارزه دورنگاه میدارد. البته خواستن حق و گرفتن آن وابسته به درجه فهم وشعور سیاسی انسانها می شود. درطول تاریخ دیده شده که رژیم های خود کامه واستبدادی بخاطربقای ننگین خویش توده های زحمتکش رادر بند زنجیرهای بی خبری و بی سوادى نگاه کرده اند. زمانی بد بختی توده ها ومظالم اربابان زور و زر پ پایان میرسد که توده های زیر ستم و استعمار شده به حقوق و نیروی خویش آگاهی حاصل کنند و با وحدت سرتاسری این انرژی را به حرکت درآورند. فقط و فقط مبارزه آگاهانه علیه استبداد ونابرابری است که عدالت جایگزین بی عدالتی شده و آزادی در جای انقیاد می نشیند. همین باور بود که درد و غم از دست دادن فرزندم تا حدی کاهش می یافت.

چند روز دیگر را درمخفی گاهم در منطقه نیازیگ شهر کابل گذشتانده بودم که صبح یکی از روز ها که ساعت حدود هفت را نشان می داد، زنجیر دروازه به صدا درآمد. مادر سارنوال (نام سارنوال را نمی دانم. او برادر داکتر همایون بود) پشت دروازه رفت. بعد از آنکه او را شناخت، دروازه را باز کرد. به مجرد باز شدن دروازه نظرم به یک رفیقی افتاد که برای اولین بار او را میدیدم. اوداخل خانه شد. بعد از احوال پرسى روبرفم کرد وگفت: « شما و استاد احمد) نام اصلی اش مهتاب الدین و از قره باغ شمالی و سامایی بود) با من بیایید.» چون چای صبح آماده بود آنرا صرف کردیم و سپس، من واستاد احمد همراهی وی اذروازه خارج شدیم.

تبعید اجباری

کمی دورتر از دروازه حویلی یک موترراکت ترپالدارایستاده بود. ما رابطرف موتررهنمای کردند. البته قرار بود که رفیق داکترهمایون برای رهنمای سفر نزد ما بیاید که بنابر مشکلات امنیتی توفیق نیافت دروقت معین خود را برساند. ماناگزیر بودیم که محل راترک نماییم، چراکه توقف موتر در کوچه و آنهم درهمچوشرایط پولیسی شک بر انگیز بود. ما سوار موتر شدیم و حرکت کردیم. به منطقه پلچرخی رسیده بودیم که یک موتر تاکسی پیشروی موتر ما ایستاده شد. داکتر همایون از تاکسی پایین آمد و کنار سرک ایستاد و به موتر ما دست داد. با دیدن وی تکان خوردیم. فکرکردیم رفتن ما بطرف پاکستان نزد دشمن افشا شده است و او برای فسخ این سفرآمده است، در حالی که قضیه چیز دیگر بود. داکترهمایون بنا بر مشکل امنیتی یی که در مسیر راهش بوده است، دیر تر به محل قرار آمده بود. چون ما حرکت کرده بودیم، او ذریعهٔ تکی به شاهراه کابل جلال آباد حرکت کرده بود تا آنکه در منطقهٔ پلچرخی موتر ما را دیده و دست داد. او خود را دم دروازهٔ موتر حامل ما رسانید. دردستش یک بغچه بود. او گفت: «رفقا این لباس و پول رابرایت روان کرده اند.» بعد از تسلیمی پول ولباس، وی بطرف کابل و ما بطرف جلال آبادحرکت کردیم. از میان کوه هامیگذشتیم. باد از دو سوی کوتل ماهیپرمیوزید واز کلکین موتر داخل می شد و به صورت ما میخورد. وجودم را وسواس عجیبی فرا گرفته بود. به سکوت فرو رفته بودم. گویی مرا برای تبعید به ساییریا می فرستند. موتر ناله کنان منزل می زد و قلب داغدار من برای ملت اسیرم خون می گریست. به تقدیرم نا سزا می دادم که چرا اینچنین

۱۸ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

شد و من از یارانم و میدان مبارزه بر ضد امپریالیسم شوروی و نوکران بومی آن جدا شدم. به سروبی رسیدیم. کنار سرک چند دوکان نیمه مخروبه یی دیده می شد. کمی دورتر از دوکانها رمه گوسپندان و گاو ها با قدم های آهسته از اینطرف سرک به آنطرف، می گذشتند. چوپان بچه ها گاوهای شیری و گوسپندان را در سبزه زاری دور تر از سرک می چرانند. گاهی هم گاو ها چریدن را توقف می دادند و شاخ بشاخ می شدند. چوپان بچه می دوید و از تصادم و جنگ آنها جلوگیری میکرد. بعد از دم راستی کوتاهی دوباره به صوب جلال آباد حرکت کردیم. رهنمای سفر ما با وضعیت راه آگاهی داشت و می دانست که هر چه زود تر محل را ترک بگوییم و برویم، زیرا سگ های هار گلبدین در این منطقه حکم می رانند و مسافران را می دریدند. نیمه های روز بود که به شهر جلال آباد رسیدیم. گلهای رنگارنگ بهاری درهمه جا دامن گسترده بود. شاخ های درختان نارنج و مالته پُراز شکوفه شده بود. نزدیک به جلال آباد که شدیم، زیبایی های طبیعت بیشتر نمایان می شد. دشت ها جامه سبز به تن کرده بودند و لاله های وحشی چشم هر بیننده را به خود جلب می کرد. هوا مرطوب و غبار آلود بود. با وجود لطف و سخاوت طبیعت فضای شهر جلال آباد ترسناک به نظر می رسید. صدای خمپاره و ماشیندار از اطراف شهر بگوش میرسید. مردمان شهر با شنیدن غرش توپ و خمپاره وحشت زده بودند. بی نظمی در شهر دیده می شد. برخی از دکانها بسته بودند. ما، در شهر توقف کردیم و داخل چایخانه یی رفتیم و چای فرمایش دادیم. منتظر بودیم که عضورابط بیاید و نظر به هدایت سازمان استاد احمد را به وی بسپارم. این رابطه را مالک یک دواخانه برقرار می کرد. استادپا فشاری میکرد که من همراهی شما میروم. اگرچه دستور سازمان تسلیم دادن وی به شخص رابط بود، اما به سبب نیامدن عضورابط و پافشاری خودش برای رفتن با ما، مجبور شدیم استاد احمد را با خود ببریم. چاره دیگر هم نبود، چون ما بیشتر از آن نمی توانستیم در شهر توقف کنیم.

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۹

به هر اندازه بی که از خاک کشورم، از سنگرهای داغ مبارزه وهمسنگران دلیرم دور می شدم، به همان اندازه دست و پایم سست تر می شد و دلم را غصه می گرفت. هوش و حواسم چندان به خطراتیکه در مسیر راه متصور بود، مشغول نبود. نقطه اصلی توجه و ناراحتی ام دور شدنم از وطن و رفقای سیاسی ام شده بود. درجرت غرق بودم و نمی دانستم که سرعت موتر چقدر است. در همچو یک فضایی بودم که به یکبارگی دریور صدازد: «اینه بخیر به مرزتورخم رسیدیم.» خودرا تکان دادم و به دو سوی مرزچشمم به صد هازن، مرد وکودک افتاد که با بار و پندک شان از این طرف مرزبه آنطرف سراسیمه و سرگردان روان اند. اکثریت آنها با پولیس مرزی پاکستان در حال سخن زدن بودند و التماس کنان تقاضای دخول در خاک پاکستان را داشتند. دریور به من گفت که شما همین جا باشید، اما استاداحمد همراهی من پایین بیاید. مقررات مرزی بین افغانستان و پاکستان طوری بودکه دریور را با یکنفردیگر، در موترهای باربری اجازه داخل شدن می دادند. فرد رهنمای مابطرف پولیس مرزی رفت. استاد احمد که رنگ پوستش کمی تاریک بود و لسان پشتو را خوب میدانست، بنا بر مشوره دریور به طرف مرز روان شد. دریور برای او گفت: شما از مرز افغانستان به طرف مرز پاکستان بروید، اگر کدام مشکلات یا موانع برایت ایجاد شدن می آیم. استاد که قدیفه تافته روی شانه و کلاه سفید بر سر داشت، از مرز بدون کدام مشکلی گذشت. زمانیکه من به آنطرف مرز داخل شدم، پولیس های سرحدی پاکستان را دیدم که مانند صیادی بی رحم داخل خزه برای شکار کمین گرفته بودند. آنها از دور مسافران را زیر نظر گرفته بودند و عده بی را آزار و اذیت می کردند. وقتی ما داخل خاک پاکستان شدیم، دریور استاد احمد را پالیدن گرفت، اما او را نیافت. چون دریور به کثرت در این راه رفت و آمد داشت و خباثت پولیس پاکستان را می دانست، از روی تجربه درک کرد که او را پولیس گرفته است. دریور که راست به طرف تهانه روان شد. بعد از چند دقیقه بی همراهی استاد آمد. من از دریور پرسیدم که موضوع از چه قرار است؟ او گفت: «برای مرزبانان پاکستان هیچ

۲۰ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

کسی و هیچ قانونی ارزش ندارد. فقط پُر کردن جیب شان را دوست دارند. وقتی به تهمانه رفتم، چند کلدارادم و استاد را خلاص کردم. دوباره سوال کردم: «اگر کسی رگ خواب پولیس پاکستان را بلد نباشد، سر نوشتش چه خواهد شد؟» در یور روبرفم کرده گفت: «وقتی کسی را پولیس گرفت، به تهمانه می برد و بر او اتهام می زند که تو طرفدار حکومت کابل هستی و به خاک پاکستان به مقصد خرابکاری آمده ای، پس جزای تو زندان است» در حالیکه کتله های وسیع مردم از اثر جور و جفای رژیم مزدور روس و گروه های ارتجاعی اخوانی تمام داروندار شان را به پول ناچیز فروخته ترک وطن می کردند. تبلیغات دروغین تنظیم های ارتجاعی نیز عامل مهاجرت کتله های مردم ما گردیده بود. تنظیم های اسلامی مقیم پاکستان نیازمند آن بودند که تعداد بیشتر مردم به کمپ ها ساکن شوند تا آنها از میان شان سرباز گیری کنند. تنظیم های اسلامی با راه اندازی پروپاگند، جهنم پاکستان را بهشت برین وانمود می کردند. پولیس بیرحم و رشوت خور پاکستان از مجبوری مهاجرین افغان سوء استفاده کرده، آنها را در هر کوچه و پس کوچه توقف می دادند و به بهانه تالاشی و آوردن بهانه جیب های شان را خالی می کردند. اگر مهاجر افغان در برابر خواست پولیس تسلیم نمی شد، او را به تهمانه می بردند و به اصطلاح برای او کیس می ساختند. در آن صورت پول بیشتری کار بود تا مهاجر بدبخت از چنگال پولیس رها می گردید. بار ها اتفاق افتاده که پولیس هنگام تالاشی توته های چرس را در جیب مهاجر انداخته و برای اخاذی بر او اتهام چرس فروش زده اند. بقول معروف، مهاجر را به مرگ می گرفتند تا به تب رازی می شد. اینست اخوت اسلامی و انسانی حکومت مزور پاکستان!

به موتر سوار شدیم و بطرف پشاور حرکت کردیم. در جریان راه نظرم به سوسمارهای کلانی افتاده که از زیر بته های بیرون شده، از یکطرف سرک بطرف دیگر آن در حال عبور بودند. نزدیک به شام بود که به شهر پرغوای پشاور رسیدیم. شهری که در آن حوادث خونبار زیادی اتفاق افتاده است. مکانی که مملو از رنج

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۲۱

وغم آوارگان افغانی شده بود. سرزمینی که در آن عدالت، ترحم و انسانیت را به صلیب کشیده بودند. بی عدالتی، ستم، بی قانونی، قتل، غارت و رشوت ستانی حکم می راند. این شهر مرکز قاچاقبران بین المللی شده بود. جاسوسان، فراریان و قاتلان حرفوی در آن مسکن گزیده بودند. هوای تفتیده و آلوده آنجا نفسم را بند آورد. جاده ها و پیاده رو ها پر از عابرین و دست فروشان بود. فروشندگان دوره گرد با پیراهن های کшал و رنگارنگ و پکول های پشمی چیغ و فریاد می کشیدند. هر کسی قادر بود با نخستین نگاهش عمق فقر و مصیبت را اندازه بگیرد. در کنار این توده فقیر و حرمان کشیده، زرق و برق اراکین بلند پایه دولتی، قاچاقبران و ربا خواران به چشم می خورد. رنج و محنت آوارگان افغان بالا تر از حدس و گمان بود. آنها در دوزخ پاکستان کباب می شدند و با صد ها نامرادی و محدودیت دور از وطن زندگی می کردند. سران تنظیم های ارتجاعی و قوماندان ها از برکت پول های خیراتی، سوار بر موتر های لوکس همراه با محافظان مسلح گشت و گذار می کردند. ناز و نعمت آنها از خیرات سر کسانی بود که در سنگر های گرم جنگ با پای پیاده و شکم های خالی در برابر اشغالگران روسی و مزدوران وطنی آن ایستاده بودند. کار سگان بوکش تنظیم های افراطی شکار و روشن فکران انقلابی، ملی، مترقی و غیروابسته بود که تعدادی از این روشن فکران سرشناس وطن ما قربانی جنایت آنها شدند. موتر ما در یکی از سرای ها توقف کرد. داخل سرای پر از پشه و تعفن بود. فکر میکردیم درکشتارگاه حیوانات داخل شده ایم. بمجرد توقف موتر حامل ما در یور تخته موتر را باز کرد. ما در انتظار آمدن عضو رابط در آنجا نشستیم. در نزدیکی مایک دوکان نانوائی ویک رستورانت بود. به مجرد توقف موتر ما شاگرد رستورانت که پاچه های تبتانش را تا به زانو بر زده بود و آستین هایش را تا به آرنج بالا کشیده بود، نزدیک ما آمد و در یور ما را مانده باشی گفت. ما خیلی گرسنه بودیم. رهنمای ما برای ماکرایی گوشت گوسفند فرمایش داد. بوی مطبوع گوشت به دماغ ما میزد و اشتهای ما را تحریک میکرد. ما که گرسنه بودیم، تمام هوش و حواس ما بطرف

هوتل بود و خوردن کرابی. هوا زیاد گرم بود. بوی بد از هرطرف می آمد و دماغ ما را می آزد. نا خود گاه متوجه شدم که درپس انبار آهن چادرچیزی شور می خورد. بعد از چند لحظه یی زن نحیفی را دیدم که بدنش را با لباس کهنه و پاره پاره پوشانده بود. ما در حال غذاخوردن بودیم. او به مانزدیک شد و پیشروی ما ایستاد. چشمان بی رمق خود را به طرف دیگ کرابی دور داد. با عذر و زاری دست گذاری دراز کرد. من بادیدن حالت زارویپچارگی او سخت تکان خوردم. مقداری نان و گوشت برایش دادم. نان را چون دانه های گرانها در دستش قایم گرفت. کمی دورتر رفت و روی زانو بر زمین نشست. نان را با دستان چرکین و لبان آماسیده اش خوردن گرفت. هنگام جویدن نان فریاد بر آورد و گفت: «بچه های من بیایید نان بخورید.» بعد از چند ثانیه از پشت آوارهای آهن چادر سه کودک برآمدند. کودکان معصوم دست های یکدیگر را سخت محکم گرفته واز میان تخته های آهن ولوش بطرف زن آمدند. بدن این کودکان نیمه عریان بود وازتابش آفتاب سوخته بود. در اثر سوء تغذی شکم های شان بر آمده بود و از بسکه لاغربودند به یک اسکلیت شباهت داشتند. بادیدن آن منظره دلخراش اشک از چشمانم جاری شد و لقمه نان از گلویم پایین نرفت. روبرروی دروازه سرای یک تعمیر مفشن با پرده های زیباوچراغهای رنگارنگ را دیدم. اطفال شیک پوش و تر و تازه در بالکن آن درحال بازی بودند. با دیدن این منظره رقت بار عرق از سر و صورتم جاری شد. با خود گفتم که در این دنیا چقدر بی عدالتی وجود دارد. مسئول اینهمه نابرابری ها چه کسانی اند؟ مناسبات اجتماعی؟ خداویا کسی دیگر؟ ذهنم در این مسئله مصروف بود که عضورابطه ما که کبیرنام داشت و نام سازمانی اش حکیم جان و یکی از مبارزین سر بر کف ساما بود، آمد. بعد از احوال پرسی ما را توسط یک رکشا به خانه یی که بنام کواتر یاد می شد و در منطقه کبایان پشاور موقعیت داشت، برد. در آنجا تعدادی از رفقا حضور داشتند. نظم و دسپلین سازمانی را همگان رعایت می کردند. به مجرد داخل شدنم چشمم به زنده یاد ایاز خان، زندیاد حاجی یار محمد، تورن صاحب (نام اصلی

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۲۳

اش را نمی دانم) و قومندان قادر افتاد. نفر آخری از جمله طلایه داران شورش غند پکتیا بود. قومندان قادر به همکاری شهید تورن گلاب و تنی چند از افسران و سربازان شریف و وطن پرست، دیپوهای سلاح غند رابه نفع جنبش مقاومت ملی افغانستان مصادره نموده بودند. گلاب و حکیم جان بعد هادرحملات وحشیانه نیروهای گلبدین جنایتکار درسنگرمقاومت و آزاده گی در منطقه کوهدامن شهید شدند. یادشان گرامی باد!

یکتعداد دیگر رفقا از ولایات جنوبی کشور بودند که من آنها را نمی شناختم. عده یی از رفقا به خاطر تدای آمده بودند. رفقای هم بودند که با استفاده از کار پوششی در تنظیم های محاذ ملی و حرکت مولوی محمدنبی کار میکردند. آنها تازمانی آنجا می ماندند که سلاح دریافت کنند و دوباره به افغانستان بروند. تمام کارهای کواتر بنوبت بود. نوبت پختن غذای همان شب مربوط به یکی از رفقا بنام تورن بود. غذا آماده شده بود، اما رفقا منتظر آمدن ما بودند. وقتی ما به آنجا رسیدیم دسترخوان را پهن کردند و غذا را روی آن چیدند. یادم هست که غذای همان شب بامیه بود. چون رهنمای ما به ما کرایه خریده بود، ما اشتهای چندانی برای خوردن غذا نداشتیم. رفقا دیگر غذای شب را نوش جان کردند. یک شب و یک روز را در این کواتر گذشتاندم. روز دیگر باز زنده یاد حکیم جان آمد و مرا به خانه دیگری که در آن زنده یاد عبدالقیوم رهبر حضور داشت برد. سال ها پیش رهبر را در مراسم عروسی اش در پغمان دیده بودم. این ملاقات ما از نوع دیگری بود. ملاقاتیکه مبنایش یک عقیده و یک آرمان بود و از عشق بیحد و حصر ما نسبت به مردم و همسنگران سامایی سرچشمه میگرفت. در اولین دیدار با سیمای تابناک، تواضع، دانش و ژرف نگری وی روبرو شدم و آنقدر زیر تأثیر رفتار و گفتار وی رفتم که خیال کردم همه چیز را در خواب می بینم. تحلیل های داهیانۀ رهبر از اوضاع جهان و افغانستان و برخوردش به آینده ناشی از درک عمیق وی از قضایا بود. عزم راسخش به مبارزه، تربیت و اخلاق او، و قوت سخنرانی اش مرا مجذوب کرده بود. رهبر به من انرژی داد و امید بخشید. حس

می کردم به تولدی دیگر رسیده ام. در جریان این ملاقات علاوه بر مسایل مربوط به جنبش، وطن، ساما و تشکیلات، صحبت از رفقای شهید شد و یاد و خاطرات آنها را تازه کردیم. از زنده یاد عزیز طغیان نیز ذکر خیری به میان آمد. ناگهان آن روزی بیادم آمد که رفیق عزیز طغیان همراهی کسی بنام کریم الله پیکار که کارمند سفارت افغانستان در پاکستان بود و برای مرخصی بکابل آمده بود، دیدار کرده بود. پس از این ملاقات طغیان به خانه تیمی آمد و برایم گفت: «کریم الله تقاضای همکاری نموده است. او را به رفقای که در پاکستان زندگی می کنند، معرفی می کنیم.» مدتی گذشت. رفیق طغیان در منطقه پل آرتل کابل در یک کمین مزدوران روس روبرو شد و با مقاومت کم نظیرش به جاودانگی پیوست. یاد و خاطرات این مبارز تسلیم ناپزیرگرمی باد! من رویداد های پروان و کابل و گزارشات تشکیلاتی را به رهبر پیشکش کردم. البته رفیق رهبر تا حدی در جریان حوادث قرار گرفته بود. رفقای پروان و کاپیسا با رخداد های بسیار نا گوار و عظیمی مقابله می کردند. حجم این مصیبت بزرگ بود و توان ما اندک. پیکر ساما و جبهه متحد ملی خونین و پاره پاره در میدان افتاده بود. اکثریت رهبران و کادر های ساما یا شهید شده بودند یا در زندان به سر می بردند. روابط تشکیلاتی از هم گسسته بود. چنانی که شاید و باید، رفقا نتوانسته بودند با رهبر در تماس شوند و او را بطور واقعی در جریان حوادث قرار دهند. من درک می کردم که تنها عبدالقیوم رهبر است که می تواند کشتی شکسته ساما را به ساحل بکشاند. او از هر لحاظی توانایی اجرای این ماموریت را داشت. در پایان جلسه شهید رهبر گفت: «رفیق عزیز! رفیقی را توظیف مینمایم که همراهی شما به اسلام آباد برود.» روزی انجنیر ابراهیم (علی) آمد و با هم به اسلام آباد رفتیم. یک شب را در آنجا ماندیم. بار دوم همراهی (داکتر عظم دادفر) رفتم. در این سفر رابطه کریم الله پیکار باقیوم رهبر برقرار شد. هم بخاطر کارهای بعدی رفتن به فرانسه قرارهای داش تند، بنا بر جوسپاسی و استبداد رژیم مزدور چنان شرایط سخت و ناگوار شده بود که برای وی مجال آنرا نداد که روی پاره یی از مسولیت ها معطل نماید. راه کوچ اجباری

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۲۵

رابطرف هند درپیش گرفت. رهبر شهید برایش گفته بود که شمارابه زودترین فرصت ممکنه به فرانسه روان میکنیم. بعد از د یداردوساعته با رهبر، او به رفیقی وظیفه داد تا مرا به اسپستان کمیته که درجهانگیر آباد پیشاور موقعیت داشت، برساند. مسوولیت اسپستان کمیته را داکتر اعظم دادفر بر عهده داشت. زمانیکه به آنجا رسیدم نظرم به زنده یادهاشم زمانی افتاد. او همراهی سمیع الله خان صافی شطرنج بازی می کرد. با دیدن من زمانی صاحب متعجب شد. خوشحال بود که من در حلقه یاران شهید عبدالمجید کلکانی جای گرفته ام. در سال ۱۳۴۷ بنا بر توطئه یی که از طرف نوکران دربار خاندان طلایی سازمان داده شده بود، در کوته قلفی های قلعه جدیدزندان دهمزنگ زندانی بودم. من و جاودان یاد هاشم زمانی در زندان با هم آشنا شده بودیم. پس از آنهمه سال ها بود که یکدیگر را دیدیم و تنگ در آغوش کشیدیم. یادی از گذشته ها به میان آمد و سخن به سوی روز های دشوار زندان و استبداد نظام شاهی کشانده شد. زمانی صاحب مرا به حاضران مجلس معرفی کرد و در حقم از لطف و محبت کار گرفت. درگوشه حویلی انبار ادویه دیده می شد. این دارو ها را رفقای سامایی و و همکاران سازمان و نهاد های سیاسی - اجتماعی در کشور های اروپایی جمع آوری و به پاکستان روان کرده بودند. اعظم دادفر که مسئولیت این کمیته را متقبل شده بود، دارو ها را بسته بندی می کرد و به جبهات جنگ آزادی بخش ملی می فرستاد. در جریان بسته بندی دارو ها چشمم به نبی جان زارع که یکتن از مبارزان سرفراز سامایی بود، افتاد. او انتظار می کشید تا سهمیه اش را از این دارو ها بگیرد و بطرف ولایت فاریاب روان شود.

قبلاً رفقای سامایی ام برنامه ریخته بودند که فردای همان روز می بایست بخاطر گرفتن شناختی پاس به اداره مهاجرین میرفتم، چون نداشتن شناختی پاس باعث درد سر هایی می گردید. همانگونه که قبلاً گفتم، پیشاور کشتارگاه روشنفکران انقلابی و غیر وابسته بود. دولت مرتجع پاکستان به سرگردگی جنرال ضیاء الحق با حاتم بخشی های خاینانه همه امکانات و صلاحیت ها را در اختیار

گروه های وابسته به خود و سیاه کار ترین بخش یعنی تنظیم های اخوانی قرار داده بود. آزادی خواهان و سکولار ها مورد تعقیب قرار داشتند و سر به نیست می شدند. کشور پاکستان از زمان تاسیسش تا هم اکنون ابزاری بوده در دست امپریالیست ها برای سرکوب جنبش های ملی و مترقی. قدرت اصلی در دست نظامی ها است که آنها دارای صلاحیت های گسترده میباشند. حکومت پاکستان از سیل کمک هایی که از طرف سازمان ها و کشور های دور و نزدیک به آوارگان افغان سرازیر می شد، مقدار اندکی را به نام راشن به آنها تقسیم می کرد و قسمت عمده این کمک ها را زیر می زد. عادت دادن مهاجرین افغان به گرفتن این خیرات ها و دست نگر بیگانگان بودن، غرور و عزت نفس آنها را زیر سوال می برد. تبلیغ خشونت دینی و خشونت پروری در بین کتله های وسیع آوارگان افغان مصیبت کلانی شد که ما تا کنون از شر آن رهایی نیافته ایم. نسلی که در پاکستان بزرگ شده اند، اکثراً متأثر از زبان و فرهنگ کشور پاکستان اند. برای ریشه کن کردن گروه های مستقل ملی و جنبش آزادیبخش مردم افغانستان نقش پاکستان را نمی توان انکار کرد. با تضعیف این سازمان های مقاومت ملی داخل افغانستان از جوهر اصلی که همانا استقلال، آزادی و دموکراسی است، تهی گردید. حکومت پاکستان تنظیم های وابسته به خود را پف کرد و از کاه کوه ساخت و آنها را بر مقدرات مردم ما حاکم گردانید.

تا تاجی که من می دانم، پولیس پاکستان بدو دسته تقسیم میشد: پولیس گشت زنی درجاده ها با یونیفرم و پولیس مخفی. سازمان استخبارات نظامی پاکستان ISI با قدرت و صلاحیت بالا تر از قانون و حکومت ها حکم می راند و اختیار دار اصلی کشور بود. پولیس گشتزنی در کوچه و پسکوچه ها مهاجرین بی سر پناه افغانی را ایستاد می کردند، باعث آزار و اذیت آنها می شدند، به زندان می انداختند و دار و ندار شان را به غارت می بردند. آنچه گفته شد، مشت نمونه خروار است. برای اینکه تا اندازه یی بهانه پولیس پاکستان کمتر شده باشد، همگان مجبور بودند تا شناختی پاس بگیرند. بر اساس همین ضرورت بود که من

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۲۷

نیز اقدام به گرفتن آن کردم. برای درخواست شناختی پاس همراهی زنده یاد هاشم زمانی و عبدالله احمر به دفتر کمشنری در شهر پشاور رفتیم. همانگونه که گفتم من و زمانی در زندان دهمزنگ می شناختیم و هم زنجیر بودیم. اینبار رابطه مان قسم دیگری بود. با هم رفیق راه و همسنگر بودیم. با عبدالله احمر در زمان مقاومت ضد سوسیال امپریالیزم روسی و نوکران بومی اش در شهر کابل آشنا شده بودم. در اثر ضرباتی که ساما دیده بود، رابطه سازمانی احمر قطع شده بود. من در برقراری رابطه دوباره او با تشکیلات ساما سهم کوچکی ادا کرده بودم. به جهت مجروحیتی که داشتم لازم بود تا نزد داکتر و شفاخانه بروم. هر جایی که مراجعه می کردم از من شناختی پاس مطالبه می کردند. باید بگویم که رفتن تا دفتر کمشنری برای تقاضای شناختی پاس خالی از خطر نبود. هر قدمی که می گذاشتم بلا بود و خطر. چاره دیگری هم نداشتم. خلاصه اینکه، ثبت نام کردم و شناختی پاس گرفتم. روز دیگری کوترکباییان بدیدن رفقا رفتیم. در داخل اطاق نشسته بودیم. صدای شر شر باران و وزش باد بگوش میرسید. آرزو داشتم با رفیق راه بلدی بیرون بروم، اما باران شدید مانع می گردید. کمی انتظار کشیدم تا باران بند آمد و آفتاب از پشت ابرهانمایان شد. من همراهی دو رفیق دیگر از اتاق بیرون شدیم. به نسبت زخم پایم تیز و چابک راه رفته نمی توانستم. لنگ لنگان به راه افتادم. در این هنگام با واقعه ناخوش آیندی برخوردیم که هیچگاهی آن را فراموش نمی کنم. روی پرچال ساختمانی یکپرنده سیاه که مردم پروان آن را «سار» می نامند، نشسته بود. این پرنده بال هایش را با هم می زد و با آواز بلندترانه می خواند. شاید می خواست فریاد خود را به گوش دیگران برساند و دیگران را نیز شریک شادی اش بسازد. گروهی از تفنگداران تنظیمی از سرک عبور میکردند. با دیدن آن پرنده ایستاده شدند. یکی از تفنگداران گفت: «دیدن و صدای این پرنده شگون بد دارد.» تفنگدار دیگری گفت: «باید این بد شگون را از سر راه خود برداریم.» تفنگ دار دیگری که در کشتن زنده جان خمی هم بر ابرو نمی آورد، ماشیندار را به سوی سار دراز کرد. مسلسل خروشیدن گرفت و سار بر زمین افتاد

۲۸ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

و در خون گرمش تپیدن گرفت. گروه مسلح از این پیروزی راضی به نظر می رسیدند و خنده کنان به راه خود ادامه دادند.

بعد از گرفتن شناختی پاس رفقا بخاطر تداوی من دست بکار شدند. به داکتر صاحب رسول رحیم وظیفه دادند که برایم یک کیس به زبان انگلیسی بنویسد. قبلاً تذکر داده ام که من با جناب رحیم در شهرکابل در یک خانه تیمی بطور مخفی زندگی میکردم. اوازمشکلاتم آگاهی داشت. او با استعداد و لیاقتی که دارد کیس را نوشت. بعداً در شفاخانه صلیب سرخ و بعضی مراجع دیگر تماس برقرار کردند. بعد از تحقیقات لازمه و مشوره دکترا رفقا به این نتیجه رسیدند که در وقت رفتن و آمدنم به شفاخانه امکان شناسایی من توسط عمال تنظیم های اسلامی وجود دارد. با چند تن از افراد نا مطلوب اخوانی که مرا می شناختند، چندین مرتبه رو به رو شده بودم. همچنان رفقا از چینل های نفوذی در میان تنظیم ها اطلاع یافته بودند که آمدنم در پاکستان نزد آنها افشاء شده است. نمی دانم خوب است یا بد، اما نام و شهرت من در اینجا به زیانم تمام شده بود. محاسبه خودم و یارانم آنگونه بود که بود و باشم در پاکستان در آن حالتی که پایم ضرورت به تداوی داشت، با خطر همراه است. تصمیم بر آن شد که پاکستان را ترک بگویم و غرض تداوی به هندوستان بروم.

مبارزه خارج کشوری

بعد از چند روزی امکانات سفرم به هندوستان آماده شد. روزی در ایستگاه کمیته همراهی زنده یاد هاشم زمانی و وکیل سمع الله خان صافی نشسته بودیم که دکتر صاحب رسول رحیم آمد. بعد از سلام و علیک مرا به اطاق دیگر برد. پولی را که رفقا برای سفر خرچم داده بودند به من تسلیم نمود. دکتر اعظم دادفر گفت: «فردا همراهی صورت خان که از پکتیا و سامایی است، به کدام عکاسخانه برو و چند قطعه عکس پاسپورتی بگیر. فرد دیگری می آید و عکس ها را برایش تسلیم کن.» چند روزی سپری شد. من شاهد حوادث و رخداد های دلخراش چه از داخل کشور و چه از پاکستان بودم. در اثر تبلیغات تنظیم های ارتجاعی و وحشت آفرینی روس های اشغالگر و دست پرورده های شان روزانه صدها فامیل دار و ندار خود را می فروختند و رو بطرف پاکستان و ایران می کردند. با سرازیر شدن بیجاشدگان افغان در ایران و پاکستان ستاره اقبال تنظیم های جهادی طلوع می کرد. از میان آنها جوانان فلک زده را زیر تربیت می گرفتند و به جبهات جنگ می فرستادند. بازار قاجاقبران نیز گرم تر می شد. مداخله دولت های طماع و استخبارات جهان و منطقه در جنگ برحق مردم ما بر ضد قوای اشغالگر روس و هندستان و طنی آنها روز تا روز بیشتر شده می رفت. در حقیقت انحصار جنگ افغانستان در دست بیگانگان قرار می گرفت. نیروهای اصیل ملی، دموکرات ها و آزادیخواهان در اثر تهاجمات وحشیانه روس ها و یورش گروه های تند رو اسلامی به حاشیه کشانده می شدند. پیکر سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) بخاطر از دست دادن رهبر محبوب اش شهید عبدالمجید

۳۰ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

کلکانی و دیگر رهبران و بنیان گذاران آنزخم عمیق و کاری برداشته بود. رفقای ما بخاطر خیل بزرگ شهیدان سامایی در سوگ نشسته بودند. این زخم ها هنوز التیام نیافته بودند که غم بالای غم آمد و اعضای رهبری و برخی از کادر های سازمان ما در ماه اسد سال ۱۳۶۰ خورشیدی به چنگ خاد افتادند. باردیگر زخم عمیقی بر سر و بدنه سازمان ما وارد آمد. دستگیری نوزده تن از اعضای کمیته مرکزی و کادرهای سیاسی - نظامی ساما و اعدام چهارده تن شان در ماه سنبله سال ۱۳۶۱ توسط دولت خلقی - پرچمی، همه رفقا و دوستان ما را در غم و ماتم بزرگی غوطه ور گردانید. از سوی دیگر، حملات جنون آمیز نیرو های ارتجاعی بر پایگاه

های ساما در مناطق مختلف کشور شدت یافته بود که در نتیجه این یورش ها تعدادی از اعضا و هواداران ساما به شهادت رسیدند. به گفته شهید رهبر: ما از شش جهت زیرضربه قرار داشتیم.

می دانیم که سازمان ما بلافاصله بعد از تاسیسش وارد میدان مبارزه مسلحانه علیه رژیم کودتا شد. در گیر و دار این مبارزه نابرابر، رهبران و بسیاری از کادرهای خود را از دست داد. رژیم کودتا در متن وحشت و جنایت قرار داشت و سرکوب سیستماتیک سازمان های انقلابی و مردم عادی را در دستور کار خویش قرار داد. جنبش انقلابی دچار مشکلات عدیده یی گردید. در اثر وحشیگری های دولت مزدور و نیروهای سیه اندیش اخوانی بود که خسارات جبران ناپذیری بر پیکر سازمان ما و سایر سازمان ها، وارد گردید. با تلاش وفداکاری های رفقای باقی مانده، تشکیلات ضربت خورده سازمان ساما تا حدی بازسازی شد. رفقا می کوشیدند تا کمبودها و نواقص را با مبارزه و وحدت سرتاسری برطرف نمایند. در این زمان بود که حادثه غم انگیز دیگری بنام تسلیم طلبی در بخشهایی از سازمان رخنه کرد. تنی چند، بدون در نظر داشت منافع کلی جنبش و تشخیص دشمن اصلی در کنار دشمنان سفاک مردم افغانستان قرار گرفتند. این رویداد شرم آور بسان لکه سیاهی بر دامن پاک سازمان ما چسبید. زنده یاد قیوم رهبر

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۳۱

در پهلوی انبوهی از وظایف چندگانه و حل پرابلم های انباشته شده دیگر، در شرایط بسی دشوار کمر بست تا این ننگ را از نام سازمان ما دور بسازد. آن شخصیت ارجمند با فهم و درایتی که داشت، آستین بالا زد و با مبارزه پیگیر خویش معادله را به نفع ساما تغییر داد. بخش بزرگی از سامایی ها را از کام دولت خلقی - پرچمی بیرون کشید. کنفرانس سرتاسری سازمان را دعوت کرد و روی مسایل مختلف بحث و گفتگو شد و راه های حلی برای مشکلات پیشنهاد گردید. نوشته های عالمانه شهید رهبر گواه روشنی از تحلیل های داهیانۀ او و استقلالیت فکر و عمل او را نشان می دهد. یکی از این نوشته ها «تسلیم طلبی در قلمرو مبارزه و بقا» نام دارد. این مقاله که در ندای آزادی (ارگان نشراتی ساما) به نشر رسیده است، ریشه های سرطان خبیثه یی بنام تسلیم طلبی را از لحاظ تئوریک در آفتاب گذاشت. کنفرانس سرتاسری ساما با شرکت جمع بزرگی از نمایندگان با مسئلۀ تسلیم طلبی برخورد خونسردانه و منصفانه در پیش گرفت که فیصله کنفرانس طی قطعنامه یی به نشر رسید. با آنکه کنفرانس به عنوان مرجع با صلاحیت سازمانی با پدیده تسلیم طلبی برخورد اصولی داشت، اما بودند کسانی که از این موضوع پیراهن حضرت عثمان ساختند و به بهانه آن به بهتان ها و ناسزا گویی ها متوسل شدند. سخن تا آنجا پیش رفت که این عناصر شارلتان اسناد محرم سازمانی را در اختیار دوست و دشمن قرار دادند. اقدام نا بخردانۀ آنها از طرف مرکزیت ساما خیانت خوانده شد. کسانی هم بودند که بنا به تفاوت های فکری از سازمان کنار رفتند. در درون و بیرون از سازمان آنها بنام «تازه اندیشان» مسماشدند. جدایی این رفقا برای سازمان ما درد آور بود و همه از دوری شان اندوهگین شدند. معقولیت این رفقا در آن بود که افکار و برداشت های خود را جرئت مندانه در کنفرانس مطرح کردند. آنها می دانستند که مجالس سازمانی محل حل و فصل قضایا و اختلافات است. تصمیم غیابی و در تاریکی قدم گذاشتن بدعتی است ناروا. سال ها است که «تازه اندیشان» راه مستقلانۀ خود را در پیش گرفته اند، اما با وجدان پاک و عزت نفس تمامی اسرار سازمان را

۳۲ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

در سینه های شان پنهان کرده اند. نه با آبروی ساما بازی کردند و نه آبرو و افتخارات آن را زیر پا کردند. من خود شاهدی که آنها در تمامی محافل و جلسات سیاسی و غیر سیاسی از حریم سیاسی این سازمان ورهبران آن بدفاع برخاسته اند. سیاست و رفاقت با توطئه و دسیسه بازی سر سازگاری ندارد. دشنام زدن افراد، اتهام وارد کردن و حتی عداوت و دشمنی در پیش گرفتن با کسانی که با آنها اختلاف داریم، عملی است جیونانه و ذبونانه که از ما دور باد. هرگاه سیاست را از اخلاق جدا سازیم، همان «چال و نیرنگ» باقی می ماند.

بر می گردم به موضوع آمادگی سفرم به سوی هندوستان: بعد از چند روزی رفقا شرایط سفرم را به هندوستان مساعد ساختند. یکتا از رفقا این خبر را به گوش من رسانید. زمان حرکت مشخص شد. ازپشاور به سوی مرزعطاری و به طرف هندوستان حرکت کردیم. درگروه ما هشت نفر بودند. رفقا قومندان قادر را وظیفه دادند تا به صفت رهنما مرا همراهی کند. اوزبان را می فهمید و اطلاعات ضروری از راه و مرز را داشت. پاسپورت من بنام داکترعبدالوکیل بود. در هندوستان مرا به همین نام می شناختند و دردفر ملل متحد نیز به همین اسم راجستر شده بودم. کسانی که مرا میشناختند، به نام اصلی ام صدا می کردند و دیگران به نام داکترعبدالوکیل. حتی در کانادا همه بهمین نام مستعار مرا همراهی کرد و بسیاری ها مرا داکترصاحب صدا میکردند. بعد ها برای دوستان گفتم که این اسم مستعار من است و من داکترنیستم.

از مرزعطاری گذشتیم. روشنی و گرمی خورشید آهسته آهسته ازروی زمین می کوچید و جایش را به سیاهی شب می داد. قرار بر آن بود که یک شب را در همین جا بگذرانیم و مطابق تقسیم اوقات فردا از همبرسرطرف دهلی نو حرکت نماییم. از موقع استفاده کرده تصمیم گرفتیم تا به دیدن مزاربابه نانک برویم. شهر آرام آرام بسوی تاریکی و خاموشی فرو میرفت. از خانه یی که در آن جابجا شده بودیم بیرون شدیم. بطرف گولدن دمپل رفتیم. هوا تفت آلود و بسیار گرم بود. درنزدیک یک کوچه تنگ شهر همبرسرانتظار تاکسی را می کشیدیم. من نمی توانستم بیشتر

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۳۳

ایستاده بمانم. برای قادر گفتم که دوباره به هوتل برویم. در این هنگام یکنفر با یک بایسکل سه چرخه نزدیک شد و بخاطر متوجه ساختن ما زنگ بایسکل خود را بصدا در آورد. متوجه شدم که فردی مانندیک مجسمه با رنگ سوخته ولباس های پاره پاره نزدیک ما می آید. او بدنش را با شال ماشی رنگ پوشانیده بود. خود را به ما نزدیکتر ساخت. در ابتداء با دیدن این منظرهٔ تکان دهنده و غمناک که احساس و عواطف انسانی ام را تحریک کرده بود، دلم برداشت نمی کرد که همراهی وی برویم. چند لحظه به فکر فرو رفتم و با خود گفتم: «این بایسکل وسیلهٔ معیشت وی می باشد. اگر ماهمراهی وی نرویم، یک مسافرخود را از دست می دهد.» بناً از فکر اول خود پشیمان شدم و تصمیم گرفتم با وی برویم. در بدل ۱۵ کلدارکرایه بطرف هدف خود روان شدیم. قبل از حرکت کردن، او از نیفهٔ خودیک بوتل کوچک را کشید، سر آنرا باز کرد و مایع آنرا نوشید. از وی سوال کردم که آن چه بود که نوشیدی؟ در جواب گفت: دارو بود. از حرکات و صحبت هایش معلوم بود که داخل بوتل الکول بوده است. از بسکه نحیف و کمزور بود، به کمک الکول قدرت می یافت تا بایسکل را بچرخاند. چند دقیقه بعد، به جایی رسیدیم که سرک کمی بلندی داشت. هر قدری تلاش نمود نتوانست از آنجا بگذرد. باز هم عواطف انسانی اما اجازه نداد تا مثل ارباب در جای خود بنشینم. از بایسکل پیاده شدم. میخواستم پولش را بدهم و با وسیلهٔ دیگری برویم. قوماندان قادر گفت: «دراین منطقه دراین ساعت شب به آسانی وسایط نقلیه گیر نمی آید. چاره نداریم. باید همراهی همین نفر برویم.» تصمیم گرفتیم که از آن تپه پای پیاده برویم. قادر اصرار کرد که من سوار از تپه عبور کنم. من قبول نکردم. اصلاً احساسم برایم اجازه نداد که من سوار بایسکل باشم و آن شخص ضعیف و کمزور عرق بریزد. لنگیده لنگیده و به بسیار مشکل می توانستم راه بروم، ولی تپه را پیاده عبور کردیم. از این حرکت ما، صاحب بایسکل نگاه متعجبانه یی به سوی ما کرد. نمی دانم که قبلاً با همچو مسافرانی سر خورده بود، یا نه؟ ما به آن طرف تپه رسیدیم و در مسیر خود حرکت کردیم. اتفاقاً آن سوی تپه باد می وزید و مانع

۳۴ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

رفتار سریع بایسکل می گردید. سر انجام هر چه بود، به مقصد خود نزدیک شدیم. از گرسنگی دست و پای ما می لرزید. در مسیر راه دوکان ها بسته بودند که چیزی بخریم و بخوریم. به دروازه گولدن دمپل رسیدیم. پیش از ما، مردان، زنان و کودکان بسیاری در آنجا صف کشیده بودند. درنوک مناره بلند چراغی نظرم را به خود جلب کرد که روشنایی آن خیره کننده بود. پرتو آن چراغ اطراف آن شهر خموش و تاریک را روشن ساخته بود، درحالیکه دیگر نقاط شهر با چراغ های نیمه روشن قسماً در تاریکی غوطه ور بودند. دم دروازه بزرگ رسیدیم. یساولان مارا بطرف داخل مزار رهنمایی کردند. در آنجا یک نظم خاص دیده می شد. به مجرد داخل شدن به عبادتگاه آنها دانستند که ما از افغانستان آمده ایم. از مایذیرایی خوبی کردند. کسی از مذهب، دین و نژاد ما نپرسید. تا ساعت ۹ بجه شب آنجا بودیم و بعد دو باره بطرف هوتل روان شدیم. قرار بود که فردا پیش از طلوع خورشید آنجا را ترک گفته، توسط قطار بطرف دهلی نو حرکت کنیم. هنوز تاریکی شب از روی زمین برچیده نشده بود که توسط تاکسی بطرف ایستگاه قطار رفتیم. تعداد ما به هشت نفر می رسید. باید بگویم که چهار تن دیگر نیز با پاسپورت های جعلی به هند می رفتند. این چهار نفر با ما هیچ نوع رابطه یی نداشتند و پیش از حرکت در گروه ما ملحق شدند. چون پاسپورت های ما ساختگی بود، دو دونفر درکوپه های جداگانه جای گرفتیم. اگر هشت نفر در یک کوپه جای می گرفتیم، هنگام بازرسی اسناد شک پولیس را بر می انگیزخت و احتمال شناسایی ما می رفت. در کنار کلکین قطار نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم. دشت ها، دامنه ها و کوه ها از سبزه و گللهای رنگارنگ پوشیده شده بود. روی چراگاه های پر از علوفه گله های گاومیش و گوسفندان می چریدند. در نظرم زمین ها حاصلخیز آمدند. در برخی مناطق باغ های میوه دیده می شد. هی میدان و طی میدان، پس از گذرکردن از راه دراز و پرخم و پیچ بالاخره به ایستگاه خط آهن دهلی نورسیدیم. به مجرد توقف ترن جوالی هادوان دوان سر رسیدند. چشمان آنها گود رفته، رنگهای شان پریده و صورت های شان استخوانی

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۳۵

بود. پوست بدن آنها روی استخوانها چسپیده بود. تو می گفتی که غیر از پوست و استخوان، عضله یا چربی یی در بدن ندارند. بعضی ها سرفه می کردند و با زحمت نفس می کشیدند. شاید به بیماری شش مبتلا بودند. با آنها در تلاش و تکاپو بودند تا لقمه نانی برای شکم های گرسنه خود و خانواده های خویش کمایی کنند. آنها بالای مسافرین هجوم می آوردند تا مگر بکس و لوازم مسافرین را تا ایستگاه تاکسی ها انتقال دهند و در بدل آن پول ناچیزی نصیب شوند. هوای دهلی زیاد گرم و کسل کننده بود. شهر دهلی کهنه مملو از گدایان و دستفروشان بود. صدا های بلند و عجیب و غریب آنها گوش های ما را می آزد. وقت آن رسیده بود که همسفران از هم جدا شویم. با هم خدا حافظی کردیم و هر کس بطرف آدرسی که داشت روان شد. من قومندان قادر بطرف بیلی ماران به هتل خوشدل رفتم. خیابانهای دهلی کهنه از طلوع آفتاب تا به غروب آن مشبوع از آدمها و حیوانات رنگارنگ بود. دست فروشان و تنگداران هندی سبزیجات، میوه ها و اشیای مورد نیاز مردم را به فروش می رساندند. عده یی دیگر این اشیاء را داخل وسایل دست داشته شان گذاشته، در زیر آفتاب سوزنده گرداگرد شهر می گشتانند. طرف دیگر خط، ثروتمندان را دیدم که با ناز و تکبر بی پروا از کنار آنها گدا و فقیر و بدبخت گذر می کردند. مسلمانان هند را نیز دیدم که با چهره های گرفته و تن های رنجور برای بقاء جان می کنند. مناطق فقیر نشین شهر مملو از دود و کثافات بود. من شنیده بودم: آنکه کار میکند، چیزی بدست نمی آورد، آنکه کار نمی کند همه چیز را بدست می آورد. مصداق این گفته را در آنجا به عیان دیدم. یک روز را در آن شهر سپری نمودیم تا آنکه با عضو رابطه ما تماس برقرار شد. نیمه های روز بود که رفیقی بسراغ ما آمد. بعد از تصفیه حساب هتل بطرف دهلی نو حرکت کردیم. هوا ابری بود. بعد از چند دقیقه یی طوفان بارش تمام شهر را به لرزه درآورد. هر طرفی که نگاه کردم پر از آب شده بود. جوی و جویچه کنار سرک ها کنجایش آنقدر آب را نداشت. این نوع باران باریدن را هندی ها برسات میگویند. البته در پهلوی آنها بدبختی هایی که گریبانگیر

۳۶ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

ملیونها انسان هندی است، طبیعت برای شان این برسات را تحفه داده است. با موجودیت آنهمه گند و کثافات و آفتاب سوزان و نفوس زیاد، اگر باران نبارد، به یقین که کشور هندوستان با فاجعه بزرگ انسانی رو برو می شود.

قصه اینکه: ما به آدرس ۱۳۲ دفنس کالونی رسیدیم، جایی که بنام اطاق سامایی ها معروف بود. این منطقه محل اعیان نشین است که درهمه جا نزدیک میباشد. دیری نگذشته بود که یکی از رفقا با چهره بشاش و صورت استخوانی داخل اطاق شد. رفیق غنی رو بطرفم کرد و گفت: «این رفیق داکتر ظفر است.» مرا نیز به وی معرفی کرد. چند ساعتی گذشته بود که یکی از روزنامه نگاران سابق افغانستان که غلام نبی خاطر نام داشت، به دیدنم آمد. نمی دانم چه کسی به او گفته بود که یک سامایی زخمی آمده است. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. از گوشه چشمش اشک چکیدن گرفت. من در زمان رژیم شاهی در محبس چاریکار زندانی بودم. او به نمایندگی از دوستان به ملاقاتم آمده بود. من و او از آنزمان با هم شناخت داشتیم. در آن هنگام مضمونی نوشته بودم که دلالت بر بیگناهی ام می کرد. این نوشته را برای آقای خاطر داده بودم تا درجیده سبا به نشر سپارد. بنا به مصلحت ها و یا الفاظ تند من آن نوشته به چاپ نرسید که آنرا دوباره به من مسترد کرد. باید بگویم که آن نوشته را شاد روان عبدالرووف ترکمنی در اخبار پیام وجدان بدست نشر سپرد. جناب نبی خاطر ساعتی را با ما گذشتاند و خاطرات گذشته را بایان الفاظ شاعرانه تازه کرد. در لابلای صحبت هایش نام از دو تن اخوانی ها بنام های معلم رحیم و غنی برد که در کشور پهنور هندوستان باعث ازیت و آزار تازه واردان میشدند. در عصری که جامعه بشری از لحاظ دانش و تمدن به پیشرفت های قابل توجهی دست یافته، اختراعات و اکتشافات جدیدی بوجود آمده، با آنهم هستند کور مغزانی که چشمان شان را می بندند و با جهالت محض مردم را به عصر حجر رهنمون می شوند. غافل از آنند که این متاع بنجل تاریخ اش گذشته است و کمتر خریدار دارد.

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۳۷

من زمانی به هند رسیدم که رفقا مصروف برگزاری سالروز شهادت مجید قهرمان بودند. خوشبختانه با آمدن من این حرکت سرعت بیشتر پیدا کرد. تصمیم بر آن شد تا یک کنفرانس گرفته شود و از تمامی شخصیت های ملی و دموکراتی که ما با آنها تماس داریم، دعوت بعمل آید. همچنان فیصله شد که پوستر هم در سراسر دهلی پخش شود. رفقا برای من وظیفه دادند تا همراهی آنده شخصیت هایی که می شناختم، دیدار کنم و از آنها تقاضا نمایم که درچوکات کمیته برگزاری محل با ما همکاری نمایند. تصمیم گرفتم تا همراهی غلام معصوم اخلاص و کریم پیکار که شناخت ما به گذشته ها بر می گشت، داخل تماس و مذاکره شوم. آنها دریک محل دیگری بنام ملوانگرزندگی میکردند. بعد ازچند روزی آدرس بود وباش آنها را پیدا کرده همراهی شان تماس بر قرار نمودم. وقتی از آنها در رابطه با سهم گیری واشتراک شان در محفل سالروزشهادت رفیق مجید دعوت کردم، آنها پذیرفتند و فعالانه سهم گرفتند. با وجودسنگ اندازی و تخریب مزدوران روسی و اخوانی های مرتجع، محفل با شکوهمندی خاصی تجلیل شد. در این محفل علاوه بر دوستان خودما، نماینده های احزاب هندی و ایرانی از قبیل سوامی اگنیش رهبر جنتا پارتنی و محقق آثارمائوتسه دون، مسوول جریده مسلین و پرویز (نام مستعار) نماینده سازمان انقلابی ایران سربرداران درمورد شخصیت مجید صحبت های عالمانه کردند. من نیز به مثابه یک سپاهی سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) پیرامون شخصیت بزرگ مجید وحوادث خونبار کشورم صحبت کردم. یک شب قبل از تجلیل این محفل برنامه پوستر چسپاندن را روی دست گرفتیم. چندین دسته برای پوسترنی تعیین شدند. در محلی بنام موکرچی نگرامکان بروز خطر و مشکلات دیده می شد. در آنجا اخوانها دست به قاقاق مواد مخدرمیزدند وهم چاقوکشی میکردند. رفتن در آن محل خالی ازتشنویشن بود. من وداوود غنی وظیفه گرفتیم که به آنجا برویم. دلیل آن موجودیت چند نفر ازوطنداران ورفقای شخصی من در منطقه بود که باعث تقویت روحی ما می گردید. قرارشد تا ساعت پنج بجه بعد ازظهر هر گروپ بطرف وظیفه خود

بروند. رفیق غنی یک اسکوتر داشت. ما بطرف موکرجی نگر روان شدیم. وقتی پیش روی دروازه سینمای باتراء که کار پوستر زدن را از همان نقطه شروع میکردیم، رسیدیم چشمم به یکی ازدوستان زمان پهلونی ام بنام پهلوان نجیب نیازی افتاد. او در آن منطقه دارای وزنه و اعتبار بود. پهلوان بطرف ما آمد. باهم احوال پرسی کردیم. او پرسید: «چطور شد که اینجا آمدی؟» گفتم: «فردا سالگرد شهادت عبدالمجید کلکانی است. به منظور پوستر زدن آمده ایم. شنیدم که این منطقه کمی جنجالی است. از همین سبب من آمدم.» پهلوان نیازی رو بطرفم کرد و گفت: «کی مرد است که در این منطقه طرف شما چپ سیل کند؟ خودم پوستر رامیزنم.» او اولین پوستر را در پیش روی دروازه سینما بالای پوستر های سینما چسپاند. پس از آن، ما بطرف دهلی یونیورستی روان شدیم. تابه ساعت چهار بجه صبح تمام محلات آنجا رابه پوستر ها مزین کردیم. بعداً نوبت به بیلی ماران رسید. ملای مسجد فتح پوری با صدای آذان مژده آمدن روز رابرای مسلمانان داد و آنها را برای ادای نماز صبح دعوت کرد. در هوای گرگ و میش پیش از سپیده دم نزدیک مسجد تگابی ها در بیلی ماران رسیدیم. کوچه های تنگ و تاریک را پیمودیم. دکان های شهر همه بسته بودند. هنگام عبور از کنارخانه ها بوی مصاله جات و عطر غذا ها بمشام میرسید و اشتهاهای ما را تحریک میکرد. اشعه خورشید از پشت کوه ها کله کشک می کرد. رفت و آمد در سرک ها و کوچه ها کمتر بود. مردم آهسته آهسته از خواب بر میخاستند. ستون های دود از بام خانه ها و رستوران ها بلند می شد و به هوا می رفت. مشغول نصب کردن اولین پوستر در پیش روی دروازه سرائی که محل تاجران افغان بود بودیم، که یکنفر از داخل سرائی خارج شد. او سر و کله خود را با یک شال پوشانیده بود. نگاهی به پوستر انداخت و بطرف مسجد روان شد. وی میخواست ما را گول بزند. من بالایش مشکوک شدم و به داود جان گفتم: «این آدم در نظرم نامطلوب جلوه کرد. خود را در گوشه یی بگیریم تا ببینیم که گپ از چه قرار است.» خود را در گوشه دوکانی پنهان کردیم. چند دقیقه گذشته بود که آن شخص از مسجد بیرون شد و

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۳۹

پوستر را نگاه کرد. دست انداخت و پوستر را پاره کرد و شتابان بطرف مسجد رفت. چندین مرتبه به عقب خود نگاه کرد و به دروازه مسجد داخل شد. چون مسجد به طبقه دوم قرار داشت، ما به دنبال وی روان شدیم. از پله ها بالا رفتیم و وارد مسجد شدیم. تعدادی از نماز گذاران درهوی تفت آلودونیمه روشن مسجد درچند صف نشسته بودند. میگویند خاین خایف است. اگر وی به عقب خودنگاه نمیکرد، تشخیص چهره اش برایما مشکل بود. او درصف اول پشت سر ملا جای گرفته بود. در قسمت بالایی پوستر بر علاوه آرم سازمان، آرم جبهه متحد ملی نیزبه چاپ رسیده بود. درگوشه آرم جبهه متحد ملی کلمه الله اکبر نقش بسته بود. من پارچه های آنرا از روی زمین برداشته و با خود داخل مسجد برده بودم. بالای نمازگزاران صدا کردم: «یک شیطان درصف شما جا گرفته است. این شیطان عکس یک مجاهدرا همراهی کلمه الله اکبرپاره پاره کرده و بر روی زمین انداخته است. باید این منافق را از صف خود برانید.» او را از دروازه مسجد بیرون کردیم. میخواستیم وی را جزای سنگین بدهیم، اما ندامت و توبه کردن آن اخوانی و شفاعت موی سفیدان سبب شد که از تقصیر او بگذریم و رهایش کنیم. ما بطرف دفنس کالونی که محل بود و باش ما بود، روان شدیم. تعدادی از افغان های اخوانی یا وابستگان آنها در هند آمده بودند. مردم از گزند این قلدران در امان نبودند. همه روزه در کوچه و پس کوچه ها دهان مردم را می بوییدند و از آنها استنطاق میکردند که شراب نوشیدی؟ فغان فامیل ها از دست این حیوان صفتان به آسمان رسیده بود. همه روزه گروه گروه از افغانهای مهاجر به اطاق ما می آمدند و طالب کمک می شدند. تا جایی که برای ما مقدور بود، به کمک آنها شتافتیم. یکی از روز ها دراتاق نشسته بودیم. پیر مردی کوچک اندام و پژمرده که روی استخوانی و چشمان براق ولی خسته داشت که ما او را به نام آغاصاحب می شناختیم، داخل آمد. دستانش میلرزیدند. با لحن خشم آلودی عملکرد نماینده های تنظیم های جهادی را انتقاد کرد و لب به شکوه گشود. در جریان صحبت بود که چشمانش پر از اشک شد. قطرات اشک

۴۰ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

به گونه های استخوانیش می لغزیدند. دلش لبریز از درد و غصه شده بود. باچشمان گریان از زندگی قبل از مهاجرت و بعد از آن سخن میگفت. شکوه های او فضای مجلس را درسکوت فرو برده بود. هیچکسی مجال حرف زدن نداشت. گویی ما از حقیقت فرار کرده بودیم. ما درد مشترک داشتیم. شرارت سوسیال امپریالیسم شوروی و دار و دسته خلق و پرچم و نیروهای تاریک اندیش و انحصار طلب بود که من ترک یار و دیار کرده بودم و در دیار غربت با هزاران مشکل و هردم شهیدی نفس می کشیدم. بهترین یارانم را کشته بودند و هزاران خانواده به ماتم نشسته بودند. . .

استعمار گران پولی را که از آبله کف دست توده ها بدست آورده اند در راه اندازی تفرقه میان خلق ها و منازعات قومی ، زبانی و منطقه ی یمصرف می کنند. بخاطر کسب ثروت بیشتر جنگ های خانمانسوز به راه می افتد تا صاحبان کارخانه های اسلحه سازی مقادیر بزرگ سلاح و مهمات شان را به فروش برسانند. اینکه در این میان مردم بیگناه قربانی و هیزم این آتش می گردند، برای صاحبان کمپنی های سلاح سازی ارزشی ندارد. امپریالیسم و ارتجاع با تمام توان کوشش مینمایند تا توده ها به سلاح آگاهی و اتحاد دست نیابند. نمونه آنرا در کشور خود ما می بینیم که چگونه در بین اقوام برادر ساکن در یک جغرافیا اختلاف و دشمنی را چاق کردند. جدا کردن مردم یک کشور زیرنام قوم، زبان، منطقه و مذهب جفای بزرگی در حق آن مردم است.

بر می گردم به ماجرای اصلی: زمانیکه من به هند رسیدم رفقا زیرنام سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) فعالیت داشتند، اما متأسفانه حلقات تشکیلاتی بی که هریانزده روز و یا یکماه در میان جلسه می گرفت، وجود نداشت. سیستم گزارش گیری و گزارش دهی در میان رفقا رایج نشده بود. سنترالیزم دموکراتیک به عنوان اصل مهم سازمانی در عمل پیاده نمی گردید. اصول و ضوابط سازمانی را همگان رعایت نمی کردند. برخورد بعضی از رفقا در مقابل دیگران ارباب گونه بود. بعد از تجلیل سالروز شهادت رفیق عبدالمجید کلکانی بنا بر برخورد تک

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۴۱

روانه بعضی از افراد، تشکیلات نیمه جانی که بود، از هم پاشید. کسانی بودند که روابط تشکیلاتی و رفاقت های شخصی و وطنداری را با هم خلط کرده بودند. بیماری خود خواهی و انضباط ناپذیری نیز دیده می شد. کسانی هم بودند که حتی یک روز را هم در تشکیلات ساما زندگی نکرده بودند و آنها برای تداوی یا سیاحت به هند آمده بودند، جای و مقام این افراد مشخص نبود. در حالی که افراد سازمانی و غیر سازمانی می بایست از هم تفکیک می شدند. من این کمبود ها را شناسایی کردم و همه را با داود غنی و دیگر رفقای اصولی ما که شب و روز برای سازمان ما جان می کنند و عرق می ریختند، در میان گذاشتم. پیشنهاد من آن بود که هر طوری شده ما باید از این هرج و مرج خود را بیرون بکشیم و حدود و ثغور کار ها مشخص شود و افراد سازمانی و غیر سازمانی را در دو کتگوری جداگانه جای دهیم. رفقای تنبل و استراحت طلب را تکان دهیم و رفقای فعال و با انرژی را حمایت کنیم. برای رفقا وظایف مشخص و مطابق استعداد و توانمندی شان داده شود. این را هم می دانستیم که تشکلات بیرون کشوری به هیچوجه قادر نیست چه از لحاظ بازدهی کار و یا تطبیق ضابطه های سازمانی و فعالیت به پای تشکلات درون کشوری برسد و این طبیعی هم بود زیرا فضا و شرایط خارج کشور با داخل از هر نگاهی فرق داشت. آنچه من رویش تأکید داشتم این بود که در هیچ مکانی نباید ضابطه ها قربانی رابطه باشند و حدود و ثغور کار نا مشخص. همان بود که نامه یی عنوانی مرکزیت سازمان نوشتیم و ارسال کردیم. بعد از مدتی داکتر صاحب رسول رحیم نامه سرگشاده سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) به کنفرانس کشورهای غیرمتعهد منعقدۀ دهلی رابا خود آورد. او بر علاوه این نامه، یک نامه دیگر که به قلم عبدالقیوم رهبر نوشته شده بود، را نیز با خود آورده بود. در این نامه رهبر برای بهبودی کار ما رهنمود های سودمند و خردمندانه داده بود. مطابق رهنمود های این نامه، کمیته خود را بازسازی کردیم. انضباط سازمانی را جدی گرفتیم و اصول تشکیلاتی را رعایت کردیم. نتیجه این اقدامات منجر به دستاورد های معینی

۴۲ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

گردید. اعتماد بین رفقا خلق شد و شور و شوق در وجود رفقا دویدن گرفت. روشنفکر افغانستان اگر می خواهد کارش به ثمر بنشیند، تئوری را در پراتیک تلفیق کند. انسان باید درستی تئوری را در پراتیک ثابت کند. «پراتیک نه تنها منبع ایده ها و آگاهی است، بلکه معیارسنجش حقیقی بودن یک ایده معین است.»

پیرامون تداوی پایم باید عرض کنم که من همه روزه به شفاخانه تیس هزاریکه مربوط ملل متحد بود رفت و آمد داشتم. خوشبختانه نتیجه تداوی مفید واقع شد و آرام آرام درد پایم کمتر شده رفت.

دیدار با حسن سیغانی

سال ۱۳۵۸ بود. من در شهرکابل در یک خانهٔ تیمی مخفی بودم. تب و تلاش رفقا برای تشکیل یک سازمان انقلابی جریان داشت. ساعت ۱۱ بجه روز بود که دروازه کوبیده شد. رفیق احمد شاه دروازه را بازکرد. رفیق مجید وارد خانه شد. با من احوال پرسی کرد. برایش چای آوردم. چای را نوشید و تأسیس سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) را مبارکباد گفت. همه رفقا بیصبرانه منتظر شنیدن این خبر بودند. من می دانستم که حرکت هایی برای تشکیل یک سازمان در جریان است، اما کنه و کیف آن اطلاع نداشتم. با شنیدن این خبر، دلم از خوشی لبریز گشت. رفیق مجید دوبسته از اولین اعلامیهٔ سازمان را برابرم داد و گفت: «یک بستهٔ آن را فردا ساعت ۱۱ بجه چاشت در پیش روی سینمای آریوپ ببر. آنجا پیشروی دروازهٔ گراچ چوب شکنی را می بینی. یک منصبدار وزارت دفاع همراهی یک موتورسیکل به رنگ سرخ می آید و کلاه خود را بدست چوب شکن میدهد. بسته را برایش بده و بگو که این اوراق را برای صاحب منصبان قابل اعتماد بدهد. بستهٔ دیگر را روز بعدی در همین ساعت در مقابل دروازهٔ شفاخانهٔ علی آبادببر. آنجا یک نفر و یک موتورویل ایستاده است. او بانت موتورش را باز نگهداشته است. بسته را برایش بدهید. البته رمزی را هم بر زبان آورد که پیش از تسلیم کردن بسته ها باید تبادله می کردیم. بستهٔ اولی را در همان روز و همان ساعت و در همان محل برای دگرمن تسلیم نمودم. روز بعدی، مقابل شفاخانهٔ علی آباد رفتم. در محل قرار همان شخص با همان مشخصات ایستاده بود و من بسته را برایش دادم.

یکی از روز ها بود که داوود غنی برایم احوال داد که یکی از رفقا از پاکستان به هند آمده است و باید فردا به دیدنش برویم. فردا ساعت ۱۲ بجه بطرف منزل وی حرکت کردیم. داوود غنی زنگ دروازه را بصدا در آورد. دروازه باز شد. چشمم به کسی افتاد که قبلاً او را دیده بودم و از این دیدن خاطره شیرینی هم دارم که چند جمله پیش آن را بیان کردم. کسی که مقابل دروازه شفاخانه علی آباد بسته اولین اعلامیه ساما را برایش داده بودم و کسی که اکنون دروازه را بر رخ من و داوود غنی باز کرد، حسن جان سیغانی بود. سیغانی را باری همراهی زنده یادان شاهپورقریشی، داکترواحد با نام سازمانی واکمن وعزیزطغیان نیز دیده بودم. درآن زمان اسم وی را نمیدانستم. این بار سوم بود که حسن سیغانی را درهنگدیدم. در همین دیدار بود که با نام او آشنا شدم. اینبار رفیق را در دیار غربت با یک عالم درد ورنج دیدم. از یکطرف خوشحال شدم که این رفیق از زیر تیغ جلادان حزب دموکراتیک خلق افغانستان جان به سلامت برده است، از سوی دیگرغمگین شدم که جبر روزگار او را از یاران، وطن و مبارزه درون کشوری دور ساخته بود. به هر رو، ما یکدیگر را درآغوش گرفتیم و روی همدیگر را بوسیدیم. بعد از صحبت های طولانی سیغانی به ما وعده همکاری سپرد. تا روزیکه او درهند بود، درکنار دوستان ما ایستاد. آخرین بار سیغانی را در بیمارستان دیدم. پایم جراحی شده بود و من روی بستر در شفاخانه افتاده بودم. تازه از حالت کوما بر آمده بودم. حسن جان سیغانی کنار بسترم ایستاده بود. اشک درچشمانش حلقه زد و گفت: «امروز به طرف امریکا می روم. آمده ام که با تو وداع کنم.» او رفت و سال ها گذشت. هفته یک بار، بر نامه های او را که از شبکه تلویزیونی آریانا افغانستان پخش می شد، می دیدم، تا آنکه در سال ۲۰۱۳ او را به شهر مادرید دیدم. او به منظور اشتراک درکنفرانس بزرگ مجمع دانشمندان ومتخصصان به کشور اسپانیا آمده بود.

بیماری ام تا حدی بهبود یافت و از شفاخانه رخصت شدم. به تاریخ ۲۷ دسمبر سال به همکاری رفقا اعتصاب غذایی بیست و چهار ساعته را

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۴۵

پیشروی دروازه سفارت شوروی در هند عملی کردیم. هدف از این اعتصاب، اعتراض برضد دولت دست نشاندۀ خلق و پرچم، دفاع از حقوق مردم و تقبیح جنایات ضد بشری روس ها و رژیم ضد خلقی - پرچمی بود.

روز را پیش روی دروازه سفارت شوروی سپری کردیم. شب بال گسترده و ستارگان بالای سر ما میدرخشیدند. سردی شب را با روشن کردن آتش دفع کردیم. صبح سرزد. بعضی ها خواب و بعضی ها نیمه بیدار بودند. صدای پرندگان بلند و بلند تر شد و رسیدن روز را شادمانه جشن گرفتند. همه را از خواب بیدار کردیم. با روشن شدن روز، سر و کله جاسوسان نمایان شد. آنها درگرد و نواحی ما پرسه می زدند. ناگهان رفیق ظفر بطرف سرک عمومی دویدن گرفت و ما بدنالش حرکت کردیم. درکنار سرک جاسوسی به نام «شدل» که عضو حزب دموکراتیک خلق و کارمند سفارت بود، درحال گرفتن عکس از اعتصاب کننده ها، بود. رفقا او را دستگیر کردند و سرزنش نمودند. این جاسوس با سرافکندگی کامره شکسته خود را برداشت به بطرف سفارت روان شد. در این اعتصاب علاوه بر رفقای ما، برخی از شخصیت های ملی و دموکرات و مخالفان رژیم وابسته به روس و نیروهای انقلابی هندی و ایرانی نیز شرکت کرده بودند. در جریان اعتصاب صدها ورق اعلامیه از طرف هواداران ساما به زبان های فارسی و انگلیسی پخش گردید. این حرکت با استقبال گرم نیروهای مترقی هندی و ایرانی و شهروندان هندی قرار گرفت. هکذا شور و شوق رفقای ما را در امر مبارزه متحدانه بر ضد امپریالیسم شوروی و ایادی آن بر انگیخت. اعتصاب به عنوان یک کار عملی، تجربه یی بود برای حرکت های بعدی ما. اعتصاب مذکور با موفقیت پایان یافت و افکار جهانیان را بر ضد روس ها و دولت وابسته آن تحریک کرد.

به تعقیب این اعتصاب، تظاهراتی را در رابطه با کودتای منحوس هفت ثور سازمان دهی کردیم. با وجود سنگ اندازی و چنگ و دندان نشان دادن نیروهای ارتجاعی و مزدوران روسی، عزم رفقا راسخ و همت شان استوار بود. تظاهرات از

۴۶ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

یک گوشه شهر دهلی نو آغاز یافت و در پیش روی دروازه سفارت روس با صدور قطعنامه یی به پایان رسید. در هر جامعه و محیطی آدم های سود جو و معامله گرزندگی می کنند. این انسان های فرصت طلب در هر کاری منافع خود را جستجو می کنند. در هندوستان نیز نیرو های ارتجاعی و بعضی به اصطلاح روشنفکران از منابع استخباراتی کشورها پول دریافت میکردند.

گیر و گرفت وطن دوستان از طرف دولت خلق و پرچم ادامه داشت. رژیم روشهای مختلف را برای سرکوب توده های ملیونی بکار می برد. آزادی فردی و سیاسی را کشته بودند. به زندان انداختن، شکنجه های غیر انسانی، تلاشی منازل، تفتیش عقاید و امتیاز دادن به حزبی ها و وابستگان دولت . . . جان مردم را بر لب رسانیده بود. اختطاف برادران اهل هندو ما توسط دزدان و اوباشان و مطالبه پول های هنگفت از آنها سبب شده بود که تعدادی از آنها همراهی فامیل های خویش فرار کرده و به هند مهاجر شوند. این خانواده ها به دفتر ملل متحد رفتند تا تقاضای پناهندگی کنند. حضور عناصر اخوانی در دفتر ملل متحد باعث شد که درخواست پناهندگی آنها قبول نشود. در ارتباط همین مسایل بود که ما یک اعتصاب غذایی را در پیش روی دروازه سازمان ملل متحد سازمان دهی کردیم. من به نمایندگی از هواداران ساما در این همایش سخنرانی کردم.

روزهای دشوار یکی پی دیگری میگذشتند. رفقای ما چه در داخل و چه در خارج از شش جهت زیر ضربت توطیه ها و نامردمی ها قرار داشتند. ما با فقر و تنگدستی شدیدی رو برو بودیم. با تمام آنهمه فشار ها و محدودیت ها رفقای ما چون ستیغ کوه سر بر آسمان داشتند و عزت و شرافت خود، سازمان و مردم شان را نفروختند. اتکاء به نیروی خود شعار سامایی بود.

رفتن به کانادا



گلاب پنجشیری یکی از مبارزین آزادخواه بود که توسط رژیم کودتای هفت
ثور به جرم آزادخواهی تیرباران شد.

یادش گرامی باد

یکی از دوستانم به نام نجیب جان پنجشیری که در آن زمان در یکی از پوهنتون
های ریاض ایفای وظیفه میکرد، همراهی دوست دیگری بنام علی به هندوستان
آمدند. برادر نجیب جان حبیب نام دارد که با من درهند زندگی میکرد. آشنایی
من با نجیب جان به گذشته ها بر می گردد که شرح آن را خالی از دلچسپی نمی
دانم: چند ماهی از کودتای منحوس ثورگذشته بود. رفیق مجیدکلکانی به من

دستور داد تادو پیام رابه دو آدرس برسانم. یکی از این پیام ها برای نورالله تالقانی درقول آبچکان بود و دیگرش درخیرخانه توسط ماما قدوس به خالق چیره. بعدازانجام آن ماموریت، من و دوست گرامی ام شهید گلاب پنجشیری به خانه نجیب جان در منطقه بهارستان رفتیم. این آشنایی ادامه یافت و او چندین بار رفقای سازمان ما را کمک هم کرده بود. این بار که نجیب جان در هند به دیدن من و حبیب آمد، تصمیم دیگری را روی دست گرفته بود و آن بیرون شدنم از هندوستان و مهاجرت به کانادا بود. او این برنامه را با داود جان غنی در میان گذاشته بود که من از آن خبر نداشتم. آنگاه خبر شدم که برنامه حرکت به سوی کانادا عملی می شد. حقیقت این است که از هزاران سلول بدنم یکی هم آماده رفتن به خارج نبود. همیشه فکر وحواسم بطرف وطن ومبارزه علیه استبداد و بیعدالتی بود وبس. روزی نجیب به اطاق ما آمد. روبرفم کرد وگفت: «من بعد ازچند روز دوباره بطرف ریاض میروم. بیا که به دوکان عکاسی برویم و چند قطعه عکس یاد گاری بگیریم. من، حبیب، داود و نجیب بطرف جنگپوره رفتیم. نجیب مخفیانه به عکاس گفته بود که چند قطعه عکس پاسپورتی هم بگیرد. چند روزدیگرگذشت. مادر اطاق نشسته بودیم که صدای موتوردرپیش روی اطاق شنیده شد. استاد احمد ازکلکین بطرف بیرون نگاه کرد وگفت: «یک موتور تاکسی روبروی دروازه خانه ما ایستاده است.» بعد از چند دقیقه دروازه اطاق تک تک شد. در آن لحظه نجیب داخل اطاق شد. خنده کنان برایم گفت: «لباس های خود را بپوش و همراهی من بیا!» گمان بردم که از سوی کدام گروپ اخوانی حرکتی درمقابلش صورت گرفته است. چرا که همه روزه این نوع حرکات ماجراجویانه از طرف نیرو های ارتجاعی علیه افغانهای مهاجر صورت میگرفت. در تنم پیراهن و تنبان بود. نجیب گفت: «پتلون بپوش!» با شنیدن این حرف سوالات گوناگونی در ذهنم جای گرفت. لباس پوشیدم و با حبیب، داود و نجیب از اطاق خارج شدیم. در کوچه تاکسی ایستاده بود. سوار موتور شدیم. بعد از چند دقیقه نجیب از جیب خود دو دانه پاسپورت سنگا پوری را همراهی دو قطعه تکت برای من

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۴۹

وحیب داد وگفت: « شما دو نفر به کانادا میروید.» دیدن پاسپورت و تکت برای من یک امر غیر مترقبه بود. از این موضوع داود خبر داشت، اما برای ما نگفته بود. بعد از چند دقیقه به میدان بین المللی دهلی نو رسیدیم. دیری نگذشته بود که نوبت پرواز ما رسید و ما همراهی دوستان وداع کردیم. در زمان وداع داود غنی درگوشم گفت: زمانیکه طیاره به فضای خاک کانادا برسد، نفر مسئول هواپیما اعلان می کند و می گوید: به کانادا خوش آمدید! شما پاسپورت ها و تکت های تان را پاره کرده درتوالت بیندازید! ما داخل هواپیما شدیم. بعد از چندین ساعت رسیدن در فضای کانادا انانسن داده شد و ما مطابق فرمایش داود جان غنی عمل کردیم. وضعیت نابسامان کشور و وحشت رژیم مزدور روس و ارتجاع سیاه بالای مردم ما سبب شده بود که کتله های وسیع مردم دار و ندار خود را فروخته به کشور های بیگانه سرازیر شوند. من نیز قربانی این وضعیت شده بودم. ابتدا از افغانستان به پاکستان رفتم و سپس سرنوشتم به هندوستان و کانادا رسید. زمانیکه به میدان هوای میرابل منتریال پیاده شدیم، درلین پیش روی کونترپولیس ایستادیم. ما چهار نفر افغانی که دریک پرواز بودیم، هیچ کدام ما زبان انگلیسی و یا فرانسوی را بلد نبودیم. چون مردم این ایالت فرانسوی زبان هستند، ما درخوف و ترس بودیم که کار به کجا خواهد رسید. من درصاف اول ایستاده بودم. نمی دانستم که با پولیس چه نوع برخورد نمایم. البته سال ها پیش در افغانستان زندانی شده بودم و از تحقیقات پولیس چیزهایی بیادمانده بود، اما پولیس میدان هوای با پولیس افغانستان فرق داشت. نفهمیدن زبان خودش مشکل کلان بود. اسناد و مدارکی که هویت مرا تثبیت کند نیز در دست نداشتیم. کمبود دیگر ما عدم آگاهی از قانون و مقررات کشور کانادا بود. در همچو حالت ندانستن زبان، فرهنگ و قانون آن کشور ضروری به حساب می آمد. من به فکر فرو رفته بودم. به یکبارگی نظرم بطرف منزل بالایی افتاد. دیدم که بیرق های تمام کشورها در آنجا برافراشته است. بیرق افغانستان - از زمان جمهوری محمد داوود - به حساب حروف الفاء در قطار اول قرار داشت. بادیدن بیرق کشورم حواسم کمی آرام

شد. نوبت به من رسید. پولیس میدان از من پاسپورت را مطالبه کرد. چون زبان رانمی دانستم با انگشت دستم بیرق افغانستان را نشان دادم. معنای این اشاره آن بود که من از افغانستان هستم. پولیس گوشی تلفون را بلند کرد و با کسی صحبت کوتاهی نمود. بعد از چند دقیقه یی دونفر از مامورین مربوطه آمدند. هر چهارمارا با خود بردند و در اطاقیکه تمام در و دیوارهایش از عکسهای هواپیما ها مزین شده بود، نشاندند. با دیدن آن عکسها همسفرهایم زیاد وارخطا شدند و گفتند که ما را دوباره دیپورت میکنند. درسیمایشان پریشانی وترس دیده می شد. هر قدر دلداری شان دادم، سودی نداشت. بخصوص دوتن از همراهان ما که نام یکی عبدالرحمن و دیگری ولی بود و وابسته به گرده های اخوانی بودند، آنقدر ناله میکردند که حوصله مرا هم بسر رسانده بودند. هنوز از وسواس دیدن عکسهای هواپیما ها روی دیوار خلاص نشده بودیم که چهار جعبه ساخته شده از کاغذ مقوا را نیز تحویل ما دادند. همراهانم بادیدن این جعبه ها گفتند: «درون این جعبه ها حتما لباس زندان است و ما را زندانی می کنند.» باز هم من آنها را تسلی داده گفتم: «اگر این کشوری که دم از آزادی، حقوق بشرودموکراسی میزند، ما را دیپورت کند، کدام هراسی نباید داشت.» از جا بر خاستم و سربکی از جعبه ها را باز نمودم. داخل آن یک ساندویچ ، یکدانه سیب و یک بوتل جوس مانده بودند. شوخی کنان به همراهان گفتم: «اول ما را غذا میدهند، بعداً دیپورت و یا زندانی میکنند.» حبیب که نسبت به دیگران کوره دیده و شوخ طبع بود، با دیدن ساندویچ، سیب و نوشابه رو بطرف آنها کرد و گفت «این ساندویچ از گوشت خوک است.» سخن حبیب متوجه ولی و عبدالرحمن بود. این دو تن گفته حبیب را باور کردند و از خوردن غذا اباء ورزیدند. من الماری ها و روک های میز را پالیدن گرفتم. این کار من برای آنها دلهره دیگری ایجاد کرد. مکرراً میگفتند: «برادر به چیزی دست نزن که در تمام دیوار ها کمره است. این کار جرم مارا سنگین می سازد.» هنگام پالیدن الماری ها مجله یی را یافتم که تصاویر زیبای طبیعت در آن چاپ شده بود. چشمم به نوشته یی افتاد که کسی با قلم در پایان صفحه اول

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۵۱

مجله این جملات را نوشته بود: «برادران ایرانی افغانی! اگر شما به طور تجاوزی وبدون مدرک به این کشور آمده اید و پولیس شما رابه این قاغوش نگاه داشت، بادیدن تصاویرهوایماها روی دیوار، حواس خود رااز دست ندهید. بی خیال باشید که شما را پولیس واپس نمی فرستد.» من با خواندن این جملات که معلوم می شد کدام ایرانی نوشته بود و خودش نیز به عین سرنوشت دچار شده بود، به همراهان خودآرامش دادم. همان صفحه و خط را نشان دادم که بخوانند. ترس ووحشت آنها تا حدی کاهش یافت. دوازده ساعت در آن محل ماندیم تا آنکه تحقیقات مقدماتی ما تمام شد. ما را به کمپ مهاجرین انتقال دادند.زمانیکه از کارهای بیروکراتیک کمپ خلاص شدیم، ما را درچهاراطاق جداگانه همراهی افرادی از ملیت های دیگر تقسیمات کردند.دراطاقی که من بودم شش چپرکت گذاشته شده بود. سر وضع آنجا به قاغوش عسکری می ماند. هم اتاقی های من ازکشور های سومالیا، ایران، فلپین و مجارستان بودند. بعد ازنیم ساعت دروازه اطاق ما باز شد و با عجله یکنفرداخل آمد.اوپرسید:«کدام شما از افغانستان هستید؟» گفتم: «من از افغانستان هستم.» بعد از احوال پرسی خود را معرفی کرد وگفت: «نام من محمود معجوب است. سرکاریگرسعبد نجاری می باشم.» آدم خوش برخورد وبا فرهنگ معلوم می شد.او مرا بیرون ازاطاق برد. مقررات ومناسبات کمپ را برایم توضیح داد. مقررات کمپ طوری بود که مثل قاغوش سربازی ساعت هفت بجای صبح شروع می شد و تا ساعت هشت ونیم ادامه می یافت. غذای چاشت از ساعت دوازده ونیم شروع می شد و تا ساعت یک ونیم دوام داشت. نان شب از ساعت هفت شروع و به ساعت هشت ختم می شد. اگرکسی خارج از این پروگرام می رسید،از دریافت غذا محروم می ماند.پابندی به مقررات سخت گیرانه کمپ ضروری بود. بعضی ها مدت شش تا هشت ماه را در آنجا سپری کرده بودند و هنوزهم سرنوشت شان معلوم نبود. اگر چند نفربا هم موافقه می کردندکه بصورت یکجایی درخانه کرایبی زندگی کنند، امکان داشت. چون شناخت میان پناه گزینان وجود نداشت،

امکان زندگی یکجایی در منازل کرایه کمتر میسر بود. آنهایی را که در خانه های کرایه زندگی می کردند، به موسسه بی بنام ساوی معرفی میکردند. آن موسسه برای فرد مجرد ماهانه ۱۴۰ دالر برای فامیل دار ها بتعداد فامیلشان کمک میکرد. من و حبیب یکجایی زندگی می کردیم. پولی که به ما داده می شد تکافوی مصرف و کرایه خانه را نمیکرد. عبدالرحمن و ولی بمجرد رسیدن به کانادا با دوستان خود رابطه برقرار نمودند و از ما جدا شدند. مشکل دیگر متفاوت سلیقه و طرز فکر میان ما بود که گزاره کردن را دشوار می ساخت. بیست روز گذشته بود که محمود آمد و گفت: «چند نفر افغان دیگر را نیز آورده اند. بیا که به دیدن شان برویم.» از اطاق خارج شدیم. خیلی از پناه جویان در راهرو در رفت و آمد بودند. به یکبارگی چشمم به عیسی مشهور به حاجی کلکانی و استاد افضل سلیمی و سید حمید الله افتاد. چنانچه بعداً فهمیدم آنها داخل کمپ می گشتند تا مرا پیدا کنند. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. با آمدن آنها هوای خارج شدن از این قید و بند بصرم زد. با پهلوان مجید و اکبر که هر دو ایرانی بودند و از جمله روشنفکران، نیز معرفت داشتم. همچنان خارج از کمپ با پرویز بخشی و غلام حسین که از هواداران سازمان انقلابی ایران (سربداران) بودند، از همدانشانی به هم رسانده بودیم. از افغانهای مقیم منتریال همراهی ظاهر جلالی و فاروق رامش که یک اتحادیه هم داشتند، معرفت حاصل کرده بودم. امکان داشت که همراهی ایرانی ها یکجا زندگی نمایم، اما با آمدن حاجی کلکانی و همراهانش برنامه خود را تغیر دادم. چرا که آنها هم بکمک من نیاز داشتند. بعد از چند روزی به مسئولین کمپ پیشنهاد کردم که ما میخواهیم خارج از کمپ زنده گی کنیم. نام ها و تعدادی که خواهان یکجا زندگی کردن بودیم، را معرفی کردم. مقامات ذیربط مکلفیت داشتند تا برای کسانی که مایل به زندگی کردن در خارج از کمپ بودند، خانه با استندرد پیدانمایند. آهسته آهسته زمستان در شرف آمدن بود. قبل از وقت معین برف سنگین باریده و تمام شهر رایکسره سفید پوش کرده بود. مرا در دفتر کمپ خواستند. پهلوان مجید را برای ترجمانی آورده بودند. به من گفته شد که

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۵۳

خانه را برای شما گرفتیم و سر از فردا میتوانید نقل مکان نمایید. در همین اثنا سید بشیر واعظی هم آمد و با همراهان ما یکجا شد. قسمتی از سامان و وسایل مورد ضرورت ما را موسسه ساوی تهیه کرده بود. از بسکه قیودات کمپ مرا به تنگ آورده بود، به مسوول کمپ گفتم: «همین حالا آماده رفتن هستیم.» او معذرت خواست و گفت: «اکنون دفتر کمپ بسته است. فردا بعد از ساعت هشت صبح میتوانید کلید را از دفتر بگیرید و همراهی همکار ما به خانه بروید.» فردا بعد از صرف صبحانه به دفتر کمپ رفتم. مسوولین یکنفر راموظف نمودند تا در قدم اول ما را به آن دفتر یک ماهانه ما را کمک میکرد، ببرد. برای ما دوسیه انداختند. در روز اول به بسیار خوشی برای هر کدام ما یک پاکت سفید سربسته را دادند. من فکر کردم که در داخل پاکت کاغذ های سوال و جواب است، اما موضوع چیز دیگری بود. از دفتر خارج شدیم و داخل پاکت را دیدیم. در داخل هر پاکت مبلغ ۱۴۰ دالر مانده بودند. در آن زمان زیاد خوشحال شدیم که از قیودات عسکری گونه نجات یافتیم. دیگر گشت و گزار و خوراک ما در اختیار خود ما بود. ماهانه ۱۴۰ دالری که برایمان میدادند، به مشکل مصارف ما از قبیل کرایه خانه، خوراک، لباس و ترانسپورت را پوره می کرد و اضافه نمی ماند. ما از کشورهای در حال جنگ آمده بودیم. بر علاوه فامیل های ما، بعضی از دوستان ما نیز در وضعیت بد اقتصادی قرار داشتند. آنها توقع داشتند که کمک شان کنیم ولی امکانات و محدودیت های ما را درک کرده نمی توانستند. با تمام دشواری هایی که بود، نمی شد از غم خانواده ها جدا ماند. مستحق ترین افراد را در لیست کمک ها گرفتم. بقول معروف کمبده و کم نبین. در آن زمان روان کردن پول مشکلات دیگری بود. دوطریقه وجود داشت: از طریق بانک که شخص گیرنده می بایست حساب بانکی می داشت و راه دوم پول را داخل پاکت می ماندم و از طریق پست روان می کردم. طریقه اول ممکن نبود زیرا هیچ یکی از دوستان ما حساب بانکی نداشتند. مبلغ ۳۰ دالر را در لای خط گذاشتم و برای استاد احمد روان کردم. دوستان ما توقع کمک بیشتر را داشتند و با اصطلاح شنیده بودند که علی

آبادشهر است، ولی خبر نداشتند که پول به دست آوردن در کشور های خارج کار بسیار سختی است. همین بی خبری استاد احمد بود که پس از دریافت پول، نامه ای برایم فرستاد و مرا زیر انتقاد گرفت. من او را ملامت نمی کنم، چون خودم زمانی درهمین موقف قرار داشتم. زمانی که درهند بودم رفقا از اروپا مبلغ یکهزارمارک آلمانی برایم روان کرده بودند. در آن وقت من نیز بالای رفقا انتقاد کرده بودم. بعد از چندسال به آلمان رفتم. در آن زمان شهید عبدالقیوم رهبر هم دریک کنفرانس به اروپا آمده بود. بحضور او از تک تک رفقا بخاطر انتقاد نا بجایی که کرده بودم، معذرت خواستم. اتفاقاً استاد احمد به کانادا آمد. مشکلات زندگی او را چنان پیچاند که حتی مجال پس گرفتن انتقاد خود را هم نیافت. به هرحال، نیاز بود تا برای بیرون شدن از این حالت راه و چاره یی جستجو می کردم. اگرچه پایم درد می کرد، با آنهم خواستم که کدام کاری پیدانمایم. به کمک محمود معجوب دریکی از کمپنی های ساختمانی کار پیدا کردم. کار بسیار مشکلی بود، ولی مالک کمپنی نظربه مشکلات صحنی یی که داشتم برای من وظیفه برمه کردن زمین توسط ماشین برقی را داد. ساعت ۵ دالر از بابت کار خود حقوق می گرفتم. من خوش بودم که لااقل از این مدرک میتوانستم به دوستان کمک بیشتر نمایم. هستند برخی از افغان ها که از کشور های خارج به افغانستان میروند و با لاف و گزاف حقیقت را وارونه نشان می دهند. آنها نابرابری های اقتصادی و ده ها مشکل این سرزمین ها را چشم می پوشند و با سخن های بلند پروازانه شرایط را وارونه جلوه میدهند. این سخنان باعث می گردند که بسیاری ها فکر کنند روی سرک ها پول افتاده است. در نتیجه، توقع بعضی از فامیل ها بالا میرود و اگر کسی از خارج مبلغ صدویادوصد دالربه خانواده و یا دوستش روان کند، آنها ناراحت میشوند. البته آنها مقصر نیستند، مقصر اصلی کسانی هستند که بخاطر خود نمایی و مهم جلوه دادن خود، سطح توقع آنها را بالا برده اند.

فعالیت سیاسی درکانادا

مبارزه برای من نه بخاطر مذهب، رنگ، نژاد بلکه بخاطر آزادی انسان از قید و بند هر نوع تبعیض و برتری خواهی مطرح است. به کرامت انسان احترام و ارزش قایلیم، اما همه انسان ها دارای ارزش مساوی نیستند. کسانی که از لحاظ سیاسی و طبقاتی همه انسان ها را در یک کتگوری جای می دهند، اشتباه بزرگی را مرتکب می شوند. گری و بره را نمی توان در کنار هم قرار داد. آنکه خون ستمدیدگان را می مکد و روز تا روز فربه تر می شود، ستمگر است و باید علیه او ایستاد. تا جایی که امکان داشت، من برای گرفتن حق خود و مردم خود از ستمگران مبارزه کرده ام و تا که زنده باشم مبارزه خواهم کرد. از دید من حق دادن و حق گرفتن دو چیز متفاوت اند. باید حق را به زور گرفت. امتیازات کوچکی که اکنون زحمت کشان جامعه به دست آورده اند، همه اش از برکت مبارزه سرسختانه و خون آنهاست. به فکر من، مبارزه بخاطر آزادی و بهروزی انسان ها، جغرافیا، مکان و سرزمین مهم نیست. انسان پیکارگر و عدالتخواه می تواند در هر جایی که قرار داشته باشد، بخاطر تحقق آرمان هایش برزند. هرگاه گروه ها و نهاد های سالم و دموکراتیک نتوانند در صحنه مبارزه حضور بیابند، جای آنها را عناصر و گروه های فرصت طلب، انحصارگرو غیر دیوکراتیک پر می کنند. درکشور ما از زمانه های دراز تا امروز خون های زیادی بر زمین ریخته شده و نسل های بی شماری برای تحقق آرمان های برحق و شریفانه شان قربانی داده اند، ولی با کمال تأسف که ثمره این همه خون ها و قربانی ها را چند تا قلدر، شاید و جنایتکار غارت کرده اند. ارتجاع و استعمار که همسرش و هم مسلک

یکدیگر اند، با نیرنگ های گوناگون از احساسات پاک و ناآگاهی مردم ما سوء استفاده کرده اند. با عنوان کردن مسئله زبان، قومیت و مذهب، توده های زحمتکش را به دام نیرنگ خود اسیر کرده اند. نا گفته پیداست که تازمانیکه مردم ما به آگاهی نرسند و صفوف شان را متحد نسازند، امکان به دست آوردن حقوق آنها میسر نیست. به همین لحاظ است که استعمار مخالف رشد اندیشه های آزادیبخش و پیشرو است. برای سرکوب جریانات آزادیبخش و مرفعی با ارتجاع بومی همدستی دارد. این پیوند نا مقدس را نباید برای یک لحظه هم از یاد برد. مردم ما غیر از اتحاد و مبارزه که شامل کلیه اقوام و گروه های ملی، دموکرات و مرفعی باشد، ندارد. این یک منزل طولانی و سنگلاخی است که چار و ناچار باید طی شود. فکر من، اندیشه من، آرزوی من و رویای من طلوع خورشید آزادی و رستگاری ستمدیدگان روی زمین است. من برای رسیدن چنین روزی زندگی کرده ام و نفس می کشم. آرزو دارم که فرزندان ما در شرایطی زندگی کنند که درمورد آنها نه براساس رنگ، پوست، ملیت و جنسیت شان بلکه، براساس شایستگی و انسان بودن شان قضاوت شود. بگذار ناقوس آزادی در سراسر جهان طنین انداز شود!

به منظور سرعت بخشیدن پرونده های مهاجرینیکه در داخل یا بیرون از کمپ بودند و در حالت بلا تکلیفی به سر می بردند، به کمک و همراهی ایرانیهای مهاجر یک کمیته برگزاری تظاهرات را سازمان دادیم. در این کمیته از طرف افغانها من، ظاهر جلالی و فاروق رامش و از جانب ایرانیها دکتر مجید، پهلوان پرویز بخشی و غلام حسین عضویت داشتیم. بعد از چند نشست تدارکاتی مظاهره یی را در مقابل دروازه پارلمان منتریال به راه انداختیم. در این مظاهره تعداد کثیری از افغانها، ایرانی ها و ملیت های دیگر اشتراک کرده بودند. این حرکت نتایج خوب و مثبتی را در پی داشت. روزها یکی پی دیگر میگذشتند. خانه مامحل تجمع آن افغانهای مهاجری که در شهر منتریال زندگی میکردند، شده بود، مثل اطاق ۱۲۳d دفنس کالونی در هندوستان.

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۵۷

برف سنگین باریده بود. راه های عبور و مرور پوشیده از برف بود. برای پاککاری جاده ها وسایل زیاد بچشم میخورد. بیاد آنروزهایی افتادم که در کشورم برف سنگین می بارید و راه ها و کوچه ها پوشیده از برف می شدند. حتی پشت دروازه های حویلی برف سنگین می بارید و باز شدن آنها مشکل می شد. مردم محل بالاشبیر های بزرگ چوبی بام ها، راه ها و پیش روی دروازه های خانه ها راپاک میکردند. از بسکه مشکلات مردم زیاد می شد، با آمدن زمستان میگفتند: زمستان مرگ غریبان است. من در این سودا و خاطرات غرق بودم که دروازه منزل ما تک تک شد. حاجی عیسی رفت تا دروازه را باز کند. او دروازه را باز کرد و مرصدا کرده گفت: «بیا که خط راجستری برایت آمده.» امضاء کردم و خط را گرفتم و باز کردم. چون مضمون نامه رانمی دانستم، انجنیر حسین احمدی را صدا کردم تا آن را بخواند. او دریونیورستی مگیل محصل بود و به دیدن ما آمده بود. نامه را خواند و گفت: «برایت وکیل تعیین کرده اند. روز دوشنبه به آدرسی که در نامه ذکر شده، برو.» به روز دوشنبه توسط بس و مترو به آدرسی که در نامه بود رفتم. وقتی به دهلیز دفتر وکیل رسیدم، چشمم به یک خانم جوان با موهای خرمایی و قیافه جذاب افتاد که با گام های متین و آرام بطرف من روان است. من نمی دانستم که داخل کدام اطاق بروم. شماره های دروازه ها را از نظر میگذشتم که آن خانم صدا کرد: شما به کدام شعبه کار دارید؟ جواب دادم: من به دفتر جکوب و سکی وکیل میروم. بعداً فهمیدم که او رابحیث مترجم خواسته اند. خانم مترجم از روی تجربه درک کرد که باید نفر مورد نظر من باشم. نامم را پرسید. نامم را گفتم. او خندید و گفت: «من منتظر شما استم. نام من بهار است و از طرف اداره امگرایش ترجمانی شما رابر عهده دارم.» خانم بهار ایرانی و شوهرش به صفت ترجمان کار می کردند. من متقابلاً سلام دادم و از معرفت با او اظهار خرسندی کردم. ما به اطاق شماره ۴۴ داخل شدیم. بمجرد داخل شدن چشمم به سکرتر وکیل افتاد که با موهای خینه یی پُریشت و لب های سرخ و ابرو های باریک درپشت تلیفون نشسته بود. بعد از دیدن نامه ما را در اطاق انتظار همراهی کرد.

چای و قهوه برایما تعارف کرد. چند لحظه یی گذشته بود که خانمی لاغر اندام با موهای ماش و برنج و لبان پر خنده داخل اطاق شد. بعد از احوال پرسى ما را بداخل اطاق دیگرى رهنمائی کرد. تا آمدن خانم لاغر اندام، از وقت استفاده کردم و برای خانم بهار گفتم: « شما که مسؤلیت ترجمانی من را دارید، هرآنچیزیکه می گویم همان را ترجمه کنید و اگر مشکلی در اصطلاحات و گویش زبان مردم افغانستان داشتید، لطفاً دوباره سوال نمایید. من با اصطلاحات ایرانی هم بلدم. » خانم بهار روبط فرم کرد و گفت: « اولین افغان را می بینم که این جور برایم میگوید. خیلی خوب است و از شما ممنونم. » از اولین روز تا به آخرین روزی که به محکمه رفتم، خانم بهار مسؤلیت ترجمانی مرا داشت. او را زن بسیار با نزاکت و خیلی با هوش و رموز فهم یافتم. بعد از چند دقیقه یی خانم وکیل دوباره بازگشت. چند سوال مختصر کرد و گفت: من وکیل شما هستم. بعد از ملاقات کوتاه رخصت شدم. روزها یکی پی دیگری گذشتند. من منتظر سرنوشت نشسته بودم. در تحقیقات اولی که پولیس انجام داد، گفته بودم که من عضو سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) می باشم. وقتی دوسیه من نزد وکیل رسیده بود، او دانسته بود که من از وادی اشک، خون، ماتم و مبارزه آمده ام. دوسیه من مورد دلچسپی قرار گرفته بود. البته افراد دیگری هم از این وادی آمده بودند، ولی دوسیه من نسبت ب دیگران فرق داشت. فرقه در این بود که برای اولین بار یک پناهجو خود را مربوط به سازمان آزادیبخش مردم افغانستان و جبهه متحد ملی معرفی کرده بود. مقامات ذیربط از ساما و جبهه متحد ملی از طریق رسانه ها معلومات به دست آورده بودند. تا جایی که من آگاهی دارم، هیچکسی به نام سامایی نزد آنها راجستر نشده نبود. بناً دوسیه مرا زود تر روی دست گرفتند. روز محکمه من نزدیک تر شده می رفت. یکی از روز ها مرا دوباره وکیل به دفترش خواست. بخاطر مکتوبی که از مقامات وزارت مهاجرین دریافت کرده بود، از من طالب رضایت شد. او گفت: « دوسیه شما بسیار جالب است. حکومت در نظر دارد تا در محکمه شما بر علاوه قضات یک نماینده از حکومت فدرال هم اشتراک نماید.

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۵۹

آیا شما با این اقدام رضایت دارید؟» در جواب گفتم: «نماینده حکومت فدرال در جایش، اگر صدراعظم برین مارونی هم شرکت کند، برای من کدام مشکلی نیست.» بعد از گرفتن اظهارات من چندروزی گذشت. من برای حاضر شدن در محکمه لحظه شماری میکردم. پیش از آنکه من خود را سامایی معرفی کردم، هرکسی که به کشور کانادا آمده بود، خود را عضو تنظیم های جهادی معرفی کرده بود. تعدادی حتی پیوندی هم با تنظیم ها نداشتند. پسان ها معلوم شد که بیشتر از پنجمصد نفر خود را پسر کاکا، ماما، عمه، خاله و... احمد شاه مسعود معرفی کرده بودند.

روزانه به کورس زبان فرانسوی میرفتم. یادگیری زبان فرانسوی زیاد مشکل بود. مردم این ایالت فرانسوی زبان هستند و نسبت به دیگرکانادایی ها خیلی باعاطفه اند و در برابر پناه جویان بسیار مهربان می باشند. یگانه چیزیکه ما را وادار می ساخت که به تورنتو برویم پیدا کردن کار بود. متأسفانه در آن جا زمینه کار برای من محدود بود. در سالهای پیش از جدایی طلبی فرانسوی زبانها از پیکرکانادا، ستون فقرات اقتصادی کانادا همین شهر منتریا بود. اکثریت سرمایه داران و فابریکه داران انگلیسی زبان بودند. انگلیسی زبان ها یک ترفند به کار بردند و بقول معروف مردم ما گفته اند: غریب را نه بزن و نه بکش، نانش را بگیر. آنها با یک اقدام سرمایه های خود را به شهر تورنتو انتقال دادند. افغانهایی که در شهر تورنتو زندگی میکردند، بدیدار دوستان و اقارب خود به منتریا می آمدند. از آنها راجع به شرایط کار و زندگی در تورنتو می پرسیدم. آنها چنان جواب میدادند که گویی ما به خانه خود شان میرویم و برای آنها مزاحمت خلق میکنیم. این هموطنان ما سپید را سیاه نشان می دادند و می گفتند: «شهر تورنتو زیاد چتل است و هندو بوی میدهد.» پاسخ من آن بود که: برادر! به قصابی که بروی، می بینی که بز از لنگش و گوسفند از لنگش کشال است. این را بگو که آیا آنجا زمینه کار مساعد است و یا خیر؟ اگر شما پشت هندو و مسلمان میگردید، چرا به کشور های اسلامی نرفتید؟» با دریغ که افغانها در مقابل یکدیگر رواداری ندارند، در

۶۰ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

حالی که ملیت های دیگر نسبت به هموطنان شان مهربان اند. برای یک چینیایی یا هندی . . . مهم نیست که هموطنش به کدام قوم، سمت و مذهب تعلق دارد. همین قدر کافی است که هندی ویا چینیایی باشد. آنها تمام امکانات ورهنمایی ها را در اختیار تازه واردان قرار میدهند. در کانادا ملیت های دیگر در یک همسویی وهمکاری قرار داشتند، در حالی که افغانها مصروف دامن زدن اختلاف و تفرقه اندازی مذهبی، زبانی، سمتی وقومی بودند و هنوز هم از تاریخ درس لازم را نگرفته اند. ایجاد شگاف و دوگانگی میان مردمان افغانستان پروژه شوم استعمارگران ونوکران مزدبگیر آنها است. اقوام برادر ساکن در افغانستان از سال های دور مثل اعضای یک خانواده زندگی کرده اند. شیعه ، سنی ، پشتون، تاجیک، هزاره وغیره مطرح نبود. حتی پیوند های خونی هم میان اقوام ایجاد شده بود. هر زمانی که استخوان شکنی و اختلاف هم دیده شده، دست بیگانگان و نوکران بدذات آنها دخیل بوده است.



این عکس در شهر مونتریال کانادا به خاطر سرعت بخشیدن پرونده های مهاجرین صورت گرفته است

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۶۱

با همه مشکلاتی که بود، در وقت کوتاه توانستیم به همکاری چند تن در این شهر کمیته‌ی بخاطر حقوق پناه جویان بوجود بیاوریم. هر روزی که می‌گذشت ما شاهد آمدن پناهجویان از اکثر نقاط دنیا در این کشور بودیم. تراکم دوسیه‌ها و آمدن پناه جویان باعث آن شده بود که متقاضیان پناهندگی ماه‌ها در کمپ‌ها بمانند. در این میان دوسیه‌من صورت ویژه‌ی را بخود گرفته بود. چند روز دیگر گذشت، باز وکیل مراخواست و وقت محکمه را ابلاغ کرد. من آمادگی برای آن روز را می‌گرفتم. در این هنگام رفقا از هند یک شماره‌ندای آزادی (ارگان نشراتی ساما) را به آدرس من روان کردند. باید علاوه کنم که تا به آن زمان رابطه‌ما به مرکزیت سازمان برقرار نبود. فقط با رفقای هند رابطه داشتیم. بعد از دریافت شماره‌ندای آزادی در پرس و پال چاپ خانه شدم تا آنرا تکثیر کنم و در اختیار افغان‌ها و ایرانیها قرار دهم. برای پرویز بخشی که یکی از مسئولین سربداران بود تلفون کردم و جریان را برایش گفتم و طالب کمک شدم. وی برای همکاری آمادگی داشت. پرویز بخشی میدانست که چاپ خانه در کجا است. او همراه وعده گذاشت و گفت، روز دیگر در استیشن قطار بریدی منتونی باهم میبینیم. وی مرا به یک چاپخانه برد. برای اولین بار در کشور کانادا در صفحه اول ندای آزادی نوشتیم: تکثیر از طرف هواداران سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما). ندای آزادی را برای افغان‌ها و ایرانی‌ها توضیح کردم. از این حرکت یک عده آدمهای خودخواه و جاه طلب حسادت کردند و دست به سپوتاژ زدند. در ایالت کیوبک مقررات چاپخانه‌ها در آن زمان چنان بود که هر ورقی که کاپی می‌شد، روی ورق کاپی شده، نشان و سمبول ایالت نیز به چاپ می‌رسید. روی اوراق ندای آزادی نیز این نشان آمده بود. بعضی از روشنفکران عقده‌یی، کینه دل و خود خواه با دیدن این نشان روی اوراق ندای آزادی ناجوانمردانه علیه من تبلیغات کردند که گویا ندای آزادی به کمک دولت کانادا به چاپ رسیده است. روزی در منزل حفیظ افغان زاده نشسته بودیم. کریم پیکار پامیر گفت: «من بخاطر دوسیه ام می‌خواهم بعضی اسناد را کاپی نمایم، نمیدانم که ماشین کاپی در کجا است؟»

۶۲ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

من برایش وعده دادم که با او به چاپخانه بروم. از این کار دو هدف داشتم: اول اینکه او را کمک کنم. دوم اینکه نشان دهم که در تمام چاپخانه ها این کار معمول است. در حقیقت پیکار پامیر به چشم خود این حقیقت را می دید و به تبلیغات چیان حالی می کرد که اتهام شان خطا است. روزی همراهی پیکار صاحب به چاپخانه رفتیم. بعد از گرفتن کاپی معلوم شد که چاپ آن سمبول در هر ورقی یک چیز حتمی است.

روز محکمه من فرا رسید. آسمان ابری بود و طوفان می وزید. سردی هوا بیداد میکرد. من در جلسه محکمه در محضرش قاضی و یک نماینده حکومت مرکزی و مترجم حاضر شدم. سوال ها و جواب ها حدود دونیم ساعت بطول انجامید. اکثریت سوالها در مورد جنبش مقاومت، سازمان «ساما» و جبهه متحد ملی و همچنان در مورد تنظیم های ارتجاعی مستقر در ایران و پاکستان صورت می گرفت. گرچه تنظیم های جهادی مولود خود آنها بودند، ولی می خواستند بدانند که نظردیگران در مورد آنها چی گونه است. من ظلم و سیاه کاریهای تنظیم ها و رژیم مزدور را به صورت منسجم برملا ساختم و برضد اعمال شان موضع گرفتم. آنها در مورد چگونگی جنبش و مناطق جنگ چنان آگاهی داشتند که هیچ تصویری کردم چنین باشد. معلومات آنها از معلومات من کمتر نبود. حتی افغانهایی که در افغانستان زاده شده بودند، درجه آگاهی شان از مناطق جنگی در شهر ها و روستاها به پایه آگاهی آنها نمی رسید. بعد از دونیم ساعت انتریو برایم ابلاغ کردند که پارچه قبولی شما بزودترین فرصت برای تان خواهد رسید. از محکمه برآمدم. خواستم تا سری به کمپ بزنم و ببینم که کسی از افغانها تازه آمده یاخیر؟ دم دروازه کمپ رسیده بودم که چشمم به محمود معجوب افتاد. خنده کنان گفت: من همین حالا بطرف خانه شمامی رفتم. مدتی شده که از شما احوال ندارم. و همچنان گفت که چند افغان بشمول یک داکتر دیروز آمده اند. همراهی محمود داخل کمپ شدیم. او مرا به اطاق افغانها برد. وقتی به اطاق داخل شدم چشمم به داکتر قاسم یار افتاد. من و او در هند بودیم.

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۶۳

بعد از احوال پرسی از کمپ خارج شدیم و داخل یک کافی شاپ (سماوار) رفتیم. داکتر قاسم یار در مورد دوسیه و پروسه پناهندگی من سوال کرد. برایش مژده دادم که امروز محکمه من به خوبی گذشت و هیئت قضائی وعده داد که بعد از چند روز مکتوب قبولی شما میرسد. از شنیدن حرف من قاسم یار و محمود خوشحال شدند. سخن من برای محمود تعجب آور نیز بود که چگونه دوسیه من به این زودی ها روی دست گرفته شد و فیصله هم صورت گرفته بود. من از قاسم سوال کردم که چه پلان داری؟ گفت: بعد از تحقیقات اولی میخواهم که دوسیه ام رابه تورنتو انتقال بدهم، زیرا در نظر دارم تا امتحانی را که sfmg نامیده می شود از سر بگذرانم. این امتحان برای داکترانی که از کشورهای دیگر به کانادا پناهنده میشوند، در نظر گرفته شده است. برانچ آن در شهر تورنتو میباشد و مدت چند ماه کورس دارد. بعد از سپری کردن امتحان، اگر کسی کامیاب شد، میتواند در هر منطقه کانادا که دلش بخواهد، طبابت کند. او خاطر نشان کرد که وقت زیاد ندارد و نمی تواند اینجا بماند. داکتر گفت که زمان را جستر کردن بسیار نزدیک است و من باید عجله کنم. همان بود که قاسم بعد از چند روزی بطرف تورنتو روان شد. از او خواهش کردم تا در باره شرایط کار و بود و باش در تورنتو معلومات بگیرد و به من انتقال دهد. در ضمن، اگر آنجا مناسب تر باشد، ماهم به آنجا بیاییم. قاسم بطرف تورنتو رفت. چندی گذشت. نسیم صبحگاهان می وزید و آفتاب از پشت تپه ها بچشم می خورد. مردم زمستان زده آهسته آهسته از منازل خود بیرون برآمده و رخ به سوی آفتاب میدادند. هوفیانی برای خرید بازار رفته بود. در ایستگاه مترو (قطار) نظرش به میرویس می افتد. شخص مذکور از دوستان کاکایش زنده یاد سید حسین بود که قبل از کودتای منحوس ثوریکجا کار میکردند. وقتی هوفیانی به خانه آمد، گفت: یکی از همکاران کاکایم را دیدم. او پرسیدم که در کجا و همراهی کی زنده گی میکند؟ گفت: شماره تلفون وی را گرفته ام. او آدم خوب است. اگر همراهیش تماس برقرار نمایی خوب خواهد شد. من فردا تلفون زدم و در ایستگاه مترو باهم قرار گذاشتیم. در وقت معین به محل قرار

۶۴ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

رفتم. شخص مورد نظر بعد از چند دقیقه یی از مترو پایین شد و با چهره‌بشاش، چشمان آبی و موهای خرمائی بطرف ما آمد. بعد از احوال پرسی از او سوال کردم که در کجا و همراهی کی ها زندگی می کنی؟ گفت: همراهی یکنفر بنام ماما زلمی زنده گی می کنم. از سیمایش معلوم می شد که از زندگی کردن همراهی آنها راضی نیست، ولی مجبوراً همراهی آنها زنده گی میکرد. من برایش پیشنهاد کردم اگر مایل باشی آنجا را ترک بگو و همراهی ما زندگی کن. وی پیشنهاد مرا قبول کرد. همان بود که فردا لوازم خود را گرفته همراهی هوفیانی به منزل ما آمد. او تا آمدن اولاد هایم همراهی ما زندگی میکرد. در نزدیکی منزل مایک کانادایی زندگی میکرد. او برخی از سامان و لوازم خانه اش را بیرون کشیده بود. نظرم به آنها افتاد. تنها حاجی عیسی در خانه بود. به او گفتم که ما در خانه کوچ نداریم. همسایه کانادایی ما بعضی از سامان و وسایل خانه اش را بیرون کرده. وی برایم گفت خوب است. هر دوی ما رفتیم تا آن وسایل را از نزدیک ببینیم و از میان آنها کوچ را انتقال دهیم. زمانیکه آنجا رسیدیم، آن کوچ در اثرباریدن باران بسیار سنگین شده بود. به بسیار سختی آنرا برداشتیم و به خانه آوردیم. چند دقیقه یی نگذشته بود که زنگ تیلیفون به صدا درآمد. گوشی تیلیفون را برداشتم. قاسم از تورنتو تیلیفون کرده بود. یک ماه از رفتنش به تورنتو گذشته بود. بعد از احوال پرسی گفت: وقت خود را در آنجا ضایع نکنید. هر چه زودتر سامان و وسایل خود را گرفته بطرف تورنتو بیایید. غذای شب آماده بود. پس از خوردن نان، دوستان را در جریان قرار دادم. فیصله صورت گرفت که در قدم نخست من به تنهایی بطرف تورنتو بروم. شرایط و حالت آنجا را بررسی کنم و بعداً دیگران هم کوچ کنند.

انتقال به شهر تورنتو

فردا در استیشن سرویس رفتم، تکت گرفتم و بطرف تورنتو حرکت کردم. وقتی به تورنتو رسیدم، داکتریار در وقت معینه انتظارم را می کشید. او مرا به خانه اش برد. انجنیر حسین احمدی و انجنیر علی ایلاقی نیز با او در آن خانه زندگی میکردند. چهار روز را با آنها سپری نمودم. شام یکی از روز ها انجنیر ایلاقی جهت خرید به بازار رفت. من نیز او را همراهی کردم. مغازه یی که باید از آن خریداری می کردیم، حدود ده دقیقه با پای پیاده از خانه آنها فاصله داشت. روی شیشه دروازه دخولی مغازه نوشته بودند: «کارگر ضرورت داریم.» با دیدن آن ایلاقی خنده کنان گفت: «اینجا کارگر نیاز است. حاضر به کار کردن استی؟» گفتم: «من شهر منتریال را بخاطر نبود کار رها کرده ام.» او دلسوزانه گفت: «وضعیت صبحی شما خوب نیست و زبان انگلسی را هم بلد نیستی.» گفتم: «از مشکلات صبحی ام برای صاحب مغازه چیزی نگو. همین قدر بگو که تازه وارد است و در کورس زبان هم ثبت نام کرده.» مالک مغازه کوریایی تبار و آدم خوب و با احساس بود. او درد مرا می فهمید، زیرا خودش از این تنگناها عبور کرده بود. مالک مغازه گفت: «من از ساعت پنج بعد از ظهر تا یک بجه شب، کارگر ضرورت دارم. هر ساعت سه و نیم دالر حقوق می دهم.» من هم شرایط او را قبول کردم. مالک مغازه گفت: فردا با اسناد خود بیا. من اسناد دیگری غیر از ورق تبدیلی دوسیه ام و کارت بیمه صبحی نداشتم. آنها را گرفته رفتم. کارم تمام شد و دوباره به خانه رفتم. گوشی تلفون را برداشتم و برای دوستان منتریال تلفون کردم. حاجی گوشی را بالا کرد. گفتم: فردا لباس های خود را گرفته حرکت

نمایید. ما چیز دیگر نداشتیم. به جزیک بیک که در آن لباس های خود را می گذاشتیم. حاجی پرسید: «موضوع دوسیه ما چطور میشود؟» من حل این مشکل را از دوستان پرسیده بودم. پاسخ دادم: «زمانیکه به تورنتو آمدید، به دفتر وزارت مهاجرین بروید و دوسیه خود را از منتریال به تورنتو تبدیل کنید.» آنها بعد از دو روز به تورنتو آمدند. فردا ساعت هشت صبح همراهی داکتر قاسم به یک مکتب رفتم و ثبت نام کردم تا زبان یاد بگیرم. همه روزه ساعت هفت صبح از خواب بر می خاستم، صبحانه می خوردم و بطرف کورس زبان میرفتم. کورس تا ساعت سه بعد از ظهر دوام می یافت. به ساعت پنج بجه سر کارم حاضر می شدم. مالک مغازه در باره کاری که باید انجام می دادم، معلومات داد. کارم آن بود که در شلف ها (قفسچه) نگاه می کردم که چه چیز کمبود است. اجناس مورد ضرورت را توسط کراچی از بسمت می آوردم و در الماری ها می چیدم. پس از دوسه روز، در صدد پیدا کردن خانه شدم. خوشبختانه در نزدیکی محل کارم یک آپارتمان کرایه وجود داشت. مالک آپارتمان از یوگوسلاویا بود و مغازه عینک فروشی داشت. چون کار میکردم، خانه را بنام خودم به کرایه گرفتم. در خانه، من، حاجی، میرویس، شکور پسر کاکای داکتر یارو سید حمید لله هوفیانی زندگی میکردیم. آمدن ما به بزرگ شهر تورنتو راه را برای آمدن افغانهای دیگر باز کرد. با دوستان و افغانها تماس گرفتیم و آنها را تشویق به آمدن کردیم. چندی بعد، دید و بازدید ربا افغانها آغاز کردم. خوشبختانه رابطه ما با مرکزیت سازمان نیز برقرار شد. در قدم اول یک پست بکس گرفتم و مسؤلیت آوردن نامه ها را به حاجی دادم. ماه دسمبر نزدیک می شد. این ماه مصادف است با تجاوز قشون سرخ اتحاد شوروی به کشور ما. یک روز دروازه ما تک تک شد. شکور دروازه را باز نکرد. یکی از افغانها که بعداً فهمیدم، مربوط به تنظیم های جهادی بود، داخل اطاق شد. با او احوال پرسیدیم و چای آوردیم. او چای نوشید و گفت: «برادر ها! شما افغان هستید. چند روز بعد ۲۷ دسمبر است. برادران تصمیم دارند که در پیش روی پارلمان آنتریو در شهر تورنتو مظاهرة نمایند. از شما دعوت مینمایم که در این

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۶۷

مظاهره شرکت کنید و اگر میتوانید کمک مالی نیز نمایید. من علاقمندی به حرکت داشتم و می خواستم تجاوز شوروی به افغانستان را دستجمعی تقبیح کنیم. خوش بینانه برایش گفتم: «این کار بسیار عالی است. باید تمامی افغانهای شهر تورنتو در این مظاهره سهم فعال بگیرند.» از او سوال کردم: «شما به کدام تنظیم وابسته میباشید؟» در جواب مگفت: «ما مربوط به تنظیم های طاغوت شکن و ضدکمونیست می باشیم.» بعد از شنیدن کلمه طاغوت که تکیه کلام آخند های ایرانی است، سوالاتی در ذهنم پیدا شد. او مرخص شد. فردا نزد قاسم رفتم و از او پیرامون موضوع مظاهره پرسیدم. یکتعداد افغانهای دیگر که مدت زیادی رادر اینجا زندگی کرده بودند، با احمدی وایلاقی رابطه دوستی داشتند. آنها شناخت کامل از تنظیم های باصطلاح طاغوت شکن داشتند. معلومات شان این بود که عده یی از اینها باسفارت ایران رابطه دارند و بعضی ها هم همراهی پولیس R.C.M.P کاناداهمکاری میکنند. من متوجه اشتباه خود شدم که بدون تحقیق و بررسی یکی و یکبار تصمیمم را اعلان کرده بودم. عادت ما افغانها است که آب رانادیده موزه را از پامیکشیم. بعداً، چندین منبع دیگر نیز حرف های آنها را تصدیق کردند. تصمیم من آن شد که در مظاهره شرکت ننمایم. پسان ها معلومات حاصل کردم که هر افغانی یی که در شهر تورنتو می آمد، از طرف پولیس محلی به اینها وظیفه داده می شد تا در مورد آن شخص معلومات بدست آورده و به مرجع مربوطه بسپارند. آمدن شان در خانه من ثبوت دیگری از جاسوس بودن آنها بود، چون آدرس مرابه جز پولیس، قاسم، حسین و علی کسی دیگر نمیدانست. از دوستانی که نام شان را بردم، پرسیدم که آیا آدرس مرا به کسی داده اید؟ آنها گفتند: نخیر. در آغاز من متوجه این موضوع نشدم. بقول معروف که میگویند: نیش عقرب نه از پی کین است، مقتضای طبیعت اش این است. «طاغوت شکنان» نیش خود را زدند و در نتیجه زهر این گژدم های مودی بود که اسناد قبولی من مدت پنج ماه دیگر به تعویق افتاد.

در آخر ماه جنوری سال ۱۹۸۷ میلادی حاجی نامه یی را از پست بکس گرفت و آورد. یکی آن از پشاور از طرف رفقا و دیگر آن از اداره پولیس R.C.M.P بود. در نامه پولیس نوشته شده بود: روز سه شنبه در ۵۵ جان استریت بیابید. در همان روز به آنجا رفتم. تمام افراد با لباس های شخصی ملبس بودند. مرا از یک اطاق به اطاق دیگر رهنمایی کردند. پس از چند دقیقه یی یک مرد بسیار جسیم با چشمان آبی و موهای زرد آمد. چنان با من پیش آمد میگرد که گویی من کدام جرمی را مرتکب شده باشم. حرکات وی مرا به تشویش انداخت. گمان کردم که شاید کسی از من شکایت کرده است. باز ذهن خود را قناعت میدادم و پیش خود میگفتم که من کدام کار خلاف قانون این کشور انجام نداده ام. بعد از چند ثانیه خانمی آمد و از من اسناد مطالبه کرد. من ورق تبدیلی دوسیه و یک کارت بیمه صحی را برایش دادم. او بعد از ارزیابی اسناد در اطاق دیگر که شیشه های تاریک داشت، داخل شد. مرا نیز در آن اطاق خواستند. دستهای مرا همراهی مواد خاص پاک کردند و نشان انگشتان مرا گرفتند و مرخص کردند. چند روزی از رفتنم به اداره پولیس گذشته بود. روزی آسمان ابری بود و به یکبارگی طوفان شدیدی با صدای دلخراشش وزیدن گرفت. پرندگان روی شاخه های درختان و انسانها روی جاده ها و منازل وحشتزده شدند. من از کورس زبان به طرف خانه می رفتم. با هزاران زحمت خود را به منزل رساندم. در پیش روی دروازه چشمم به حاجی و شکور افتاد که با بخچه های شان نشسته بودند. با دیدن آنها سوالاتی در ذهنم خطور کرد. نزدیک آنها رفتم و جوایای احوال شان شدم. آنها گفتند: امروز یک گروپ نفر آمده بود. از نزد ما سوال کرد که اطاق خواب شما را نشان دهیم. اطاق را نشان دادیم. آنها داخل اطاق رفتند و بعد از نیم ساعت جستجو، بدون کدام حرفی و سخنی دوباره خارج شدند. چند ساعت از آن حادثه گذشت بود که مالک اپارتمان آمد و برای ما گفت: هر چه زودتر شما خانه را تخلیه کنید! قانون مالک و کرایه نشین طوری است که هر کدامی که بخواهد نقض قرارداد نماید، یکماه قبل باید یکی به دیگری مکتوبی خبر دهد. چون من کدام اسناد

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۶۹

قبولی نداشتم، قراردادما طوری بود که هرزمان وی میتواندست مارا ازمزل خود خارج نماید.شکورزبان انگلیسی راکمی میدانست. برای مالک گفته بود که خانه بنام پهلوان است، وی به کورس رفته بگذار که خودش بیاید، اما مالک قبول نکرده بود و آنها به ناچار لباسهای خودرا جمع نموده و بیرون منتظر من ایستاده بودند. با دیدن این منظره دلخراش بدون معطلی بطرف خانه مالک اپارتمان روان شدم تا بدانم که ماجرااز چه قرار است. مالک خانه به من گفت: «آنها پولیس بودند و برای بررسی آمده بودند. من نمیتوانم برای شما دیگر اینجا جای بدهم.» با شنیدن حرف های مالک، من بفکر فرو رفتم. دعوت به تظاهرات از سوی «طاغوت شکنان» و نرفتن ما، خواستن به اداره پولیس وبه تعویق افتادن قبولی ام، در ذهنم آمد.فهمیدم که بیخ گپ جای دیگر است.چاره یی نبود مگر وسایل خودرا می گرفتیم و به طرف خانه قاسم روان می شدیم.از این ماجرا چندروزی گذشته بود.باز حاجی نامه یی آورد و گفت: این نامه انشالله قبولی شما است. نامه را باز کردم. باردیگرمرا به ۲۳ مارچ سال ۱۹۸۷ به دفترپولیس امگريشن در ۴۸۰ یونیورستی رود به ساعت نه صبح خواسته بودند. من به دوستان گفتم: این نامه ورفتن نزد پولیس از نظر من دوپیام دارد.یکی سوال وجواب درمورد بعضی چیزهایی که از نظرآنها گنگ است، دوم، دیپورت می کنند. با شنیدن حرف من در رخسار دوستان آزرده گی هویدا شد. خندهکنان گفتم: در کشوری که همه روزه دم از حقوق بشرو دموکراسی زده می شود، مرا اگر دیپورت نمایند، خوشحال میشوم.

سال نو درشرف آمدن بود. ماهم درتدارک بر گزاری از این روز بودیم. کهنه بحکم طبیعت جایش را به نو وا می گذاشت. کهنه می میمرد ونو تولد می شد. بیست ویکم مارچ که مصادف است به نوروز وبهارزیا درکشورما ونخستین روز بهار در کشورکانادا نیز هست. بتاریخ بیستم مارچ دریک سالون کموتی ستر با جمعی از فرهنگیان به پیشواز بهار و آمدن سال نو جشنی برپا کردیم. شب بیاد ماندنی بود. بعد ازتظاهرات منتریال که بخاطر حقوق پناه جویان برگزار شده بود،

۷۰ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

این دومین برآمد علنی ما به نام سامایی بود. روزها را می شمردم تاآنکه بیست و سوم مارچ فرا رسید. صبح وقت از خواب بیدار شدم. حمام گرفتم و صبحانه خوردم. با اعصاب آرام بطرف چهارصد و هشتاد یونیورستی رود روان شدم. خورشید با گرمی کم رنگی میتابید. شاخچه های نازک درختان از زیربرفها برآمده بودند. قطره های آب از نوک شاخه ها بر زمین می چکید. پرندگان مهاجر از سفر طولانی رسیده بودند و روی شاخه های درختان بی برگ شادمانه آواز می خواندند. من تازه از بس پیاده شده بودم و نمیدانستم بکدام طرف بروم. اتفاقاً یک موتر پولیس نزدیکم ایستاده بود. ورق اظهاریه را برایشان نشان دادم و آدرس را پرسان کردم. افسر پولیس رهنمایی ام کرد و من به همان سو روان شدم. داخل یک تعمیر بزرگ چند منزله و مدرن شدم. از لفت استفاده کرده خودرا به آن طبقه یی که مرا خواسته بودند، رساندم. دهلیزی به درازی تقریباً بیست متر به طرف دروازه لفت دیده می شد. نمیدانستم به سمت راست بروم، یا چپ؟ در وسط دهلیز یک میز بزرگ با چهار پایه چوکی و دو سیت تیلیفون وجود داشت. لحظه یی مکث کردم و با خودم گفتم: شاید آدرس را اشتباه کرده باشم. برای اطمینان خاطر ورق اظهاریه را دیدم. آدرس درست بود، اما نمیدانستم که بکدام اطاق بروم، چون شماره اطاق در ورق نوشته نشده بود. با دیدن دهلیز دراز، میز و چوکی و تیلیفون بی آدم، کمی در دلم تشویش پیدا شد. خواستم دوباره پایین بروم. از راست دهلیز آوازی به گوشم آمد که نام مرا گرفت. یک جوان شیک پوش بلند قد، با موهای سیاه و سیبل های کشال نزدیک من شد. با من چنان پیش آمد کرد که گویی سالها یکدیگر را دیده باشیم. مرا در یک سالون زیبا و کلان رهنمای کرد. بالاپوشم را از سر شانه ام گرفت و درکودبند جابجا کرد. معلوم میشد که در این سالون کنفرانس ها را برگزار میکردند. مرا به نشستن دعوت کرد. به تعداد بالاتر از صد چوکی در دوطرف میز طویل چیده شده بود. پیش روی هر چوکی بالای میز یک مکرافون قرار داشت. چند لحظه یی گشته بود که یک جوان دیگر داخل آمد و به من گفت: «من مترجم هستم.» من به شوخی گفتم: «کدام کنفرانس

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۷۱

مطبوعات است؟» وی بدون هیچ جوابی قوطی سگرت را برایم پیش کرد. از گرفتن آن ابا و ورزیدم و از او تشکری کرده گفتم: «من به کشیدن سگرت عادت ندارم.» جوان بعد از دود کردن سگرت، از داخل بکسش کاغذ، قلم و دوسیه را بیرون کرد. سال تولد، آدرس و شماره تلفون مرا پرسان نمود و درمورد چگونگی برگزاری تظاهرات ۲۷ دسمبر سوالاتی را مطرح کرد. از من پرسید که آیا شما هم در آن تظاهرات شرکت کرده بودید؟ وقتی سوال از ۲۷ دسمبر شد، گوشم جرنگس کرد و بیاد دعوت آن مسلمان نمای پست فطرت افتادم. جای شکی باقی نمانده بود که خواستن در دفتر پولیس، به تعویق افتادن قبولی، خواستن در اینجا و بیرون کردن از خانه با هم مرتبط اند و ریشه در پستی و جاسوسی نیروهای ارتجاعی دارند. من گفتم: نخیر، من اشتراک نکرده بودم. دوباره سوال کرد: مگر ۲۷ دسمبر روز تجاوز شوروی در افغانستان نیست و شما قربانی آن نمی باشید؟ در جوابش گفتم: درست است که ۲۷ دسمبر یک روز سیاه در تاریخ افغانستان است. من و مثل من، ملیون ها انسان قربانی این تجاوز، استبداد و بیعدالتی شده اند، ولی هیچگاهی حاضر نیستم که در وابستگی و مزدوری بیگانگان قرار بگیرم و با نجات یافتن از یک وابستگی به وابستگی دیگر بروم. جوان بعد از شنیدن حرفهای من ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: چه وابستگی؟ گفتم: آن تظاهرات از طرف رژیم منفور آخندهای ایرانی توسط جواسیس آن راه اندازی شده بود و من در همچو یک مظاهره بی شرکت نکردم. من و همراهان من روز سیاه و منفور رادر خانه خود یکجایی تقبیل کردیم. جوان بعد از شنیدن حرفهای من گفت: بیا سر اصل مطلب برگردیم. سوال هایش کاپی همان سوال هایی بود که قبلاً پولیس و محکمه از من کرده بودند. هنوز جواب سوال هایش را نداده بودم که دوسیه دیگری را از داخل بکس خود بیرون کرد. من متوجه شدم که همان کاپی سوال های قبلی است که آنرا دکلریشن میگویند. قانون وزارت مهاجرت طوری بود که بعد از تکمیل تحقیقات اولیه و پیش از آنکه دوسیه متقاضی پناهندگی را به محکمه ارجاع نمایند، کاپی تمام سوال ها

و جواب هارا برای پناه جو می دادند تا اگر در جواب ها کدام نواقصی می بود و یا تغییری دیده می شد، او حق داشت در محضر وکیلش مطالبه تجدید نظر نماید. چشمم به همان کاپی افتاد که من آن رانزد خود داشتم. گفتم: جوابات تمام سوال های شمادر دوسیه یی که پیش روی شما قرار دارد، درج است. در جوابات من کدام تغییری رخ نداده و اگر خارج از آن کدام سوال دیگری باشد، من حاضرم که جواب بگویم. او چند سوال دیگری که مربوط به جنبش مقاومت مردم افغانستان می شد، مطرح کرد. توضیحاتی دادم و او ختم جلسه را اعلان کرد. او حین خدا حافظی به من گفت: «منتظر جواب باشید. عنقریب برایت خبر می دهیم.» من بطرف خانه روان شدم. روزهای آمد آمد کودتای منحوس ۷ ثور بود. با خود گفتم که باید در این رابطه کاری کرد. من حاجی سری به پوست بکس زدیم. اگرچه آوردن نامه ها وظیفه من نبود، ولی در مسیر راه اتفاق افتاد که به پوسته خانه بروم. وقتی پست بکس را باز کردم یک شماره ندای آزادی آمده بود. آنرا گرفتم و به فکر آن شدم که چگونه باید به مناسبت سالگرد کودتای ثور اعلامیه یی از طرف هواداران سازمان ساما به نشر برسانیم و ندای آزادی را هم تکثیر نماییم. وقتی به منزل رسیدم، در صدد پیدا کردن چاپخانه شدم. ما توانستیم ندای آزادی را تکثیر کنیم و اعلامیه هواداران ساما را نوشتیم و هر دو را به پیمانۀ وسیع پخش کردیم. از ملاقاتم با مسوولین اداره امگريشن (یعنی وزارت مهاجرین) سی و دو روز سپری شده بود. در یکی از روز های بهاری من در برنده اتاق ایستاده بودم. نسیم بهاری می وزید و شاخچه های درختان را شور می داد. صدای دل انگیز پرندگان به گوشم می رسید. بوی خوش گل ها و سبزه های نو رس به مشامم می آمد. بیاد باغچه میرگلی افتادم که همه ساله در اول بهار سبز و پر از شگوفه های درختان بادام و ارغوان می گردید. پایین نظر کردم. حاجی را دیدم که با خرسندی به سویم دست تکان میدهد. او بالا آمد و پاکتی را به من داد و گفت: «سرنوشت کار شما در داخل این پاکت است.» پاکت را باز کردم. مکتوب قبولی من در داخل پاکت بود. پس از دریافت سند قبولی در صدد برآمدن تا کاری

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۷۳

پیدا نمایم که معاش خوب داشته باشد و نیازمندی های مرا پوره نماید. یک روز در خانه نشسته بودم که زنگ تلفون آمد. گوشی را برداشتم. پشت خط یکتن از رفقای من بود که درهند همراهی ما همکاری میکرد. نامش سید ابراهیم مشهور به پاچا بود. او انسان صادق ورفیق خوب ما بود. قبل ازآمدن سید ابراهیم یکی از رفقا که از بردن نامش خود داری می کنم، با او میانه خوب نداشت و از او بدگویی می کرد. شاید برای کسانی مبارزه و رفاقت سیاسی با اربابی و مناسبات فئودالی یکی باشد. هر رفیقی که اصولی برخورد کند، خار چشم او است. انسان های خود خواه و خود محور به انضباط تن نمی دهند. سترالیسم تشکیلاتی از دید آنها یک چیز بیهوده و نا کارآمد است. از انتقاد و انتقاد از خود خوش شان نمی آید و با انتقاد کنندگان سر دشمنی در پیش می گیرند. اگرچه پاچا آدم کم گوی و کم آزار بود، ولی بعد از آمدن من بعضی از عملکرد هارا مورد انتقاد قرار داده بودند. خصوصیت برخی از روشنفکران افغانستان است که همه کس و همه چیز را مطابق میل و نظر خود می خواهند. هرگاه با نظرمخالفی روبرو شوند، صد بهانه در آستین دارند. مخالف و دشمن را نباید یکی دانست. اختلاف را در جریان پراتیک با بحث و دیالوگ می توان برطرف ساخت. بر گردم به اصل قضیه. من به دیدن پاچا رفتم. با آمدن پاچا ما چار نفر شدیم. اگرچه اشخاص دیگری هم بودند که در لفظ و ادعا خود رامربوط به ساما میدانستند، ولی بعداز رسیدن به کانادا از گرفتن بارمسوولیت شانه خالی کردند. عده یی از دوستان در بعضی موارد با ما همکاری میکردند، اما از انضباط تشکیلاتی می گریختند. پولی که از بابت کار می گرفتم، تکافوی مصارف مرا نمیکرد. روزی این مشکل را با غلام حسین که یکی از کادرهای سازمان انقلابی ایران بود، در میان گذاشتم. او درهوتل rames. که درخوبترین موقعیت بزرگ شهرتورتوقرار داشت، کار میکرد. غلام حسین گفت: «من متوجه هستم. اگر درکدام جای کارگرضورت بود، برایت احوال میدهم. چند روزی گذشت. یک روزبرایم تلفون کردوگفت: «اگر فردا وقت داری بیا که ببینیم.» روزی که با غلام حسین قرار داشتم به کورس انگلسی

نرفتم. ساعت دوازده بجه بود که او به اطاق ما آمد. نان چاشت آماده بود. غلام حسین بی خیال درگوشه اطاق نشست، گویی از غذای افغانی پرهیز باشد. صدا کردم: «آغا غلام، غذا آماده است.» او جواب داد: «پهلوان من غذا خورده ام.» وقتی من پافشاری کردم، گفت: «من غذا خورده ام، ولی همراهی شما یکدستی میزنم.» من شوخی کنان گفتم: «این دست زدن شما مثل همان دست زدن تان در هند نباشد!» جریان «دست زدن در هند» از این قرار بود: هواداران سربداران ایرانی در هندوستان همراهی ما همکاری نزدیک داشتند. یکی از روز هایی که مامصروف تدارک برای تجلیل از پنجمین سالروز شهادت رفیق مجید بودیم، آغا غلام همراهی مسوول گروه شان به اتاق ما آمدند. وقت خوردن نان بود. رفقا دور دسترخوان نشسته بودیم. به او گفتم که بیاو غذا بخور. غلام گفت: «من غذا خورده ام ولی همراهی شما یکدست میزنم.» او آمد و به خوردن آغاز کرد. دیگران سیر شدند و دست از خوردن گرفتند، اما آغا غلام آخرین لقمه را هم از سفره برداشت و نوش جان کرد. رفیقی به شوخی گفت: «آغا غلام! اگر غذا نمی خوردی چطور می شد؟» حاضرین مجلس خندیدند. غلام پس از صرف غذا گفت: «در محل کار من یک نفر برای ظرف شویی ضرورت است، اگر آماده هستی بیا که برویم. شفت کار من ساعت پنج بجه شروع میشود. ساعت پنج دالر و پنجاه سنت حقوق میدهند. شروع کار از ساعت پنج بعد از ظهرالی یک شب میباشد.» من موافقت کردم و همراهی وی رفتم. داخل هتل شدیم. مرا نزد مالک هتل برد. مالک هتل یک خانم جوان، زیبا صورت، با موهای سیاه بود. نامش را دانه معرفی کرد. خانم دانه از رهگذر مراجعت من اظهار رضایت کرد و گفت: راجع به شما غلام برایم گفته است و میتوانی سر از امروز به کار شروع کنی.» خانم اسناد مرا گرفت و ثبت دفتر نمود. مرا داخل آشپزخانه برد و به آشپز و کارگران دیگر معرفی کرد. مدتی در آنجا کار کردم. رفتار من با همگان و علی الاخص کارگران بسیار خوب بود. وظیفه مرا تغییر دادند و زیر دست آشپز تعیین کردند. به من گفته شد که اگر کسی به کار ضرورت داشته باشد، بجای خودت

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۷۵

بیاور، چون در پشت ماشین ظرف شویی دونفر ضرورت بود. چند روز پیش پیکار پامیر به من گفته بود، اگر در محل کارت کارگز ضرورت شد، مرا معرفی کن. برای پامیر تلیفون کردم و او را نزد خانم دانه بردم. پیکار پامیر شروع بکار کرد. پس‌انتر، حبیب الله رحیمی و حمید الله هوفیانی را هم در آنجا معرفی کردم. یکی از کارگران سیاه پوست افریقایی jam زنم داشت که با من یکجا کار میکرد. او افکار انقلابی داشت. با هم دوست شده بودیم. وی لایسنس تاکسی را گرفته بود. مرا تشویق کرد تا من نیز لایسنس تاکسی را بگیرم. روزی به دفتر لایسنس تاکسی رفتم و ثبت نام کردم. بعد از بیست روز کورس را شروع کردم. گرفتن لایسنس تاکسی مدت دوهفته کورس داشت. بعد از سپری نمودن امتحان، لایسنس تاکسی را گرفتم. ناگفته نماند که قبل از آن لایسنس دریوری را گرفته بودم. با گرفتن لایسنس تاکسی صفحه دیگری در زندگی من بوجود آمد. مصارف خودم، خانواده ام و کمک به رفقا و سازمان ایجاب پول بیشتر را می کرد. چون ساما یک سازمان مستقل و غیر وابسته بود، نیاز به کمک اعضا و هوادارانش داشت. مشی مستقل ملی و انقلابی سازمان و غیر وابسته بودن آن سبب شد که از هیچ منبع و مرجعی کمک نشود. اتکاء به نیروی خود داشت و دست‌گذاری به هیچ جایی هم دراز نکرد. در میدان مبارزه به پای خود و به همت اعضای مومن و هواداران شریفش ایستاده بود. من هم بنا به تعهدیکه داشتم هر ماه یکمقدار پول را هم برای سازمان ارسال میکردم. به تاریخ هفتم دلو سال ۱۳۶۸ / ۲۷ جنوری ۱۹۹۰ عبدالقیوم رهبر، دانشمند بزرگ و انقلابی فرزانه توسط ارتجاع سیاه بخون غلتید. چون رابطه ما با رهبر بود، برای مدتی تماس ما با سازمان قطع گردید. متأسفانه با وجود تلاش‌های مکرر ما، این وضعیت ادامه یافت. پس از سقوط رژیم دست‌نشانده شوروی و به قدرت رسیدن گروه‌های جهادی با وجود جنگ‌های وحشتناک داخلی ما توانستیم رابطه مان را با سازمان برقرار کنیم. رفقا توانسته بودند تشکیلات ضربت خورده ساما را تا اندازه‌ی بازسازی نمایند و تشکیلات را داخلی بسازند. شرایط در افغانستان روز تا روز مصیبت بار تر شده

می رفت و موج جدیدی از فرار هموطنان ما به کشور های دور و نزدیک آغاز یافت. تماس و ارتباط ما با رهبری سازمان برای ما تسلی خاطر می داد، گزارشات را می فرستادیم و متقابلاً رفقای رهبری، ما را در جریان رویداد های درون سازمانی و بیرون از سازمان قرار می دادند. در این زمان بود که ما کمک های مالی خود را به سازمان از سر گرفتیم. بنابه تقسیم وظایف روان کردن پول به سازمان به عهدهٔ نقشبند افتاد. قبلاً عبدالقیوم رهبر توسط نامه از دریافت پول به ما اطمینان میداد. بعد از آن که رفیق نسیم رهرو مسولیت آنجارابه عده گرفته بود. که هنوز به هالند نیامده بود، هرشش ماه، پول های ارسال شده را ذریعهٔ مکتوب سازمان که در آن آرم و نشان سازمان بود، برای واحد تشکیلاتی ما اطمینان می داد.

از قبولی ام یک و نیم ماه گذشته بود. برای برادرم عوض احوال کردم تا اولاد هایم رابه هر کشوری که امکانش باشد روان نماید. او آنها را به سرپرستی و کمک دوست خوبم محمد اکرم به جلال آباد انتقال داد. تازمانیکه شرایط سفر خانواده ام بطرف پاکستان آماده شد، آنها در خانهٔ یکی از دوستان جوانمردم بنام باشی عبدالرحمن که شوهر خواهر محمد اکرم بود، گذشتاندند. ولایت ننگرهار مثل دیگر شهرهای افغانستان در آتش نا امنی و بیعدالتی میسوخت. زندگی هزاران خانواده به تباهی کشانده شده بود. فقر و سیاه روزی بیداد می کرد. رفتن به پاکستان و آنهم برای زنان و کودکان نهایت مشکل بود. این سفر باید قاچاقی صورت می گرفت و ده ها خطر بر سر راه کمین کرده بود. خانمم قصه می کند:

« برای سفر به پاکستان غیر از مرکب و شتر، وسیلهٔ نقلیهٔ دیگری نبود. در مسیر راه ما، دریا آمد. برای عبور از آن به ما گفتند که شما را ذریعهٔ «جاله» از دریا می گذرانیم. چند دانه چوب را که هر کدام حدود پنج تا شش متر طول داشت، در کنار هم بسته بودند و مشک های پُر از باد را روی چوب ها قایم کرده بودند. این چوب ها و مشک ها را «جاله» می نامیدند که نه قایق بود و نه کشتی. جاله نه

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۷۷

قطب نما داشت و نه موتور. به هر سمتی که آب حرکت می کرد، جاله نیز روان می شد. امکان تصادم جاله با صخره ها و سرنگونی آن وجود داشت. شخصی که جاله را در آب می انداخت و آن را ذریعه چوب دراز (خاده) از سنگ های کلان دور نگه می داشت، «جاله وان» نامیده می شد. جاله روی آب پیچ و تاب می خورد و تا آنکه آن سوی دریا برسد. فصل تابستان که برف ها آب میشوند، آب دریا زیاد می گردد. جاله وان به منظور بدست آوردن پول بیشتر، تعداد زیادی از مسافران را که جاله گنجایش آن قدر نفر را نداشت، سوار جاله می کرد. موقعی که ما سوار جاله شدیم، همگی کلمه شهادت را خواندند. خواندن کلمه شهادت به معنای به یک قدمی مرگ رسیدن است. جاله از اثر کثرت سرنشینان کج شده بود و همه به فکر غرق شدن در آب خروشان دریا شدند. باد شدیدی می وزید و امواج کف آلود دریا رابر و سر و صورت ما میزد. در اثر بی موازنه شدن جاله، مسافران یکی روی دیگری می غلتیدند. جاله در وسط دریا در تلاطم آب روان بود. پسر بزرگم که بیشتر از هفت سال نداشت، دست به جیب برد تا تذکره اش را ببیند. معلوم نبود که او این کار را به چه منظوری انجام داد. بعد ها گفت "من تذکره ام را پت از نظر شما در جیبم نهاده بودم. در جیبم دست زدم تا ببینم تذکره ام سر جایش است؟" تذکره از دستش افتاد و با چالاکی تمام آنرا دوباره گرفت. وقتی از جاله به ساحل پیاده شدیم، گروهی از تفنگداران با چهره های آفتاب سوخته و سر و ریش پشم آلود ایستاده بودند. آنها مسافران را زیر نظر گرفته بودند تا بدانند که کی ها اند و چه چیزی را با خود انتقال می دهند. پند و پندوله مسافران را یکایک تلاشی کردند. اشیای قیمتی و پول های مسافران را گرفتند و گفتند که این اشیاء نزد ما به امانت است. مسافران رابه آدم های خود وراه بلد شان تسلیم دادند. وظیفه سرپرستی و رساندن ما را یکی ازدوستان پهلوان بنام حاجی نبی چاریکاری برادرآوازخوان مردمی اسماعیل چاریکاری بر عهده داشت. من، پسرکوچکم جاوید ودخترم رویا سوار شترودوپسر دیگرم غلام دستگیر و وحید بر مرکب سوار شدیم و حرکت کردیم. از راه های صعب العبور دریابانها وکوه ها

گذر کردیم. خطر بم باردمان طیارات روسی وجود داشت. بعد از سپری شدن دوشبانه روز به مرز پاکستان رسیدیم. بعد از آن، توسط موتر بطرف پشاور حرکت کردیم.»

وقتی خانواده ام در شهر پشاور رسید، به خانه سید عزیز بریالی پسر مرحوم سید نظام الدین هوفیانی که یکتا از دوستان نازنین من است، جا بجا شدند. باید بگویم که خانواده نجیب و شریف سید عزیز همواره در خدمت آزادیخواهان و مبارزان بوده است. سید عزیز از رسیدن فامیلم ذریعه تلفون به من اطمینان داد. من نیز به فکر آن شدم تا آنها را اسپانسر نمایم. به وزارت امگريشن (وزارت مهاجرین) رفتم و اوراق درخواستی دادم. مسوول دوسیه خانواده ام شخصی بود بنام محمدیوسف که متولد پاکستان بود. من با تعیین محمدیوسف خوشحال شدم. با خود گفتم، هر چه باشد، او یک آسیایی و مسلمان است و روزگاری خودش درین موقف قرار داشته است و مشکلات یک مهاجر را درک می کند. خبر نداشتم که او شیطانی بیش نیست. او در قدم اول همراهیم برخورد خوب نمود و گفت: «دوسیه فامیل شما از یکماه الی چهل و پنج روزه سفارت کانادا در اسلام آباد خواهد رسید. من دقیقه ها را می شمردم. برای خانواده ام تمام اسناد و مدارک لازم را روان کردم و مژده دادم که از امروزی چهل و پنج روز دوسیه تان به سفارت کانادا میرسد. یکماه گذشت، دو ماه گذشت، چندین ماه گذشت، اما از سرنوشت دوسیه خبری نشد. فامیلم چندین بار از پشاور به سفارت کانادا در اسلام آباد رفته بودند، به امید اینکه سرنوشت شان معلوم شود. هر باری که رفته بودند، برای شان گفته شده بود که دوسیه شما از مرکز به ما نرسیده است. آنها در آن گرمی سوزنده و خطرات راه دوباره با نا امیدی به پشاور باز گشته بودند. خانواده ام به من تلفون میکردند که در سفارت رفتیم و برایمان گفتند، هر زمانیکه دوسیه تان رسید، برای شما احوال میدهیم. روزی ساعت هشت بجه صبح به وزارت مهاجرین (امگريشن) رفتم. نام خود را در دفتر سکرتریت راجستر کردم و گفتم، مسوول دوسیه فامیلم یوسف نام دارد. بعد از چند دقیقه

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۷۹

نوبت بمن رسید و مرا به داخل خواستند. یوسف از من پرسید: چه میخواهی؟ در جواب گفتم: شما وعده داده بودید که دوسیه فامیل شما از سی الی چهل و پنج روز به سفارت کانادا در اسلام آباد می رسد. چندین ماه گذشته ولی تا هنوز از دوسیه کدام خبری نیست. در این مدت فامیل چندین مرتبه از پشاور به سفارت رفته اند و به آنها گفته شده که دوسیه شما نرسیده. با شنیدن حرفهای من چهره یوسف سرخ شد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: به من مربوط نیست، من روان کردم. از سیمایش فهمیدم که دروغ می گوید و پشت این قضیه خیانتی خوابیده است. من روی سختم پافشاری کردم. سروصدای ما در اطاقها پیچیده بود. مسوول اداره امگريشن که نامش مستروالس بود، صدای ما را شنید و آمد. از من سوال کرد که چه پرابلم داری؟ من تمام اتفاقاتی را که افتاده بود، شرح دادم. وی مرا به اطاق خودش برد و به سکرتر دستور داد تا دوسیه مرا بیاورد. وقتی والس مرا به منزل بالا برد، یوسف دوسیه مرا برداشته و روی میز سکرتر گذاشته بود. وزیر امر کرده بود تا الماریهای مربوط به دوسیه های پاکستان را تفتیش نمایند. همه الماری ها را پالیدند، اما از دوسیه ما خبری نبود. لازم به تذکر است که در آن زمان هنوز دوسیه ها دیتابیس (کمپیوتری) نشده بودند. اتفاقاً سکرتر دوسیه مربوط به فامیل مرا می بیند و با نام صدا میکند. دستیار وزیر متوجه میشود و می داند که او دنبال همین دوسیه می گردد. دوسیه را بر می دارد و با بسیار عجله پیش روی وزیر میگذارد. مستر والس از تاخیر در آوردن دوسیه پرسیان می کند و او جریان را بدون کم و کاست برایش میگوید. والس دوسیه را می خواند و حقیقت ادعای من ثابت می شود. او از من معذرت خواست و بخاطر سرگرانی فامیلم تأسف کرد. او گفت: میخواهی از یوسف بطور رسمی شکایت کنی؟ گفتم: بلی، شکایت می کنم. به سکرتر خود دستور داد که هر آنچیزیکه من میگویم، بنویسد و امضاً و نشان انگشتم را هم بگیرد. کار انجام یافت و والس به زیر دستاش وظیفه سپرد تا به زود ترین فرصت دوسیه را روان کنند و به طور فوق العاده کار اجرا شود. من هم به فامیلم تلفون کردم و موضوع را احوال دادم. دو هفته گذشته

۸۰ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

بود که خانمم تلفون کرد و گفت: ما را دیروز به سفارت کانادا خواسته بودند و بدون آنکه از ما کدام سوال و جوابی بگیرند، معاینات صحنی دادند و گفتند، فردا عکسهای خود را هم بیاورید. معاینات را تکمیل کردیم و فردا همراهی عکسها به سفارت میبریم. ازین ماجرا مدتی گذشت. روزی در پست بکس نامه یی برایم رسید. در آن نامه نوشته شده بود که بتاريخ ۲۸ اگست سال ۱۹۸۷ به ساعت ۴ بجه فامیل شما به تورنتو میرسند. در آنزمان ما در دو صد jam san c زندگی میکردیم. آن منطقه بسیار پر جمعیت بود و باشندگان آن افراد نامتجانس بودند. زندگی کردن برای کسیکه اطفال خورد سال داشت مناسب نبود. در صد پیدا کردن جای مناسب تری شدم. خانه یی در ۱۵۷۷ larence پیدا کردم. فامیلم در همان روز معین آمد. من و حاجی کلکان و بعضی از رفقای دیگر به میدان هوایی رفتیم. میرویس در اطاق ماند تا غذا تهیه نماید. غذای چاشت آماده بود که ما رسیدیم. همه ما دور دسترخوان نشستیم و غذا را به بسیار اشتها صرف کردیم. روزهای خوبی بود. رفقا با یک صمیمیت و هم سوئی زندگی میکردند. من روزانه از ساعت چهار عصر تا چهار صبح تاکسی رانی میکردم. فرزندانم را شامل مکتب کردم. آنها را نظریه سن شان در صنف های مختلف گرفتند. آنها از جغرافیای دگر، مدنیت، فرهنگ و زبان دیگر به کانادا آمده بودند. همه چیز برای آنها تازگی داشت و با بسیاری چیز ها بیگانه بودند. از آمدن فامیل یک هفته گذشته بود. نظر به تجربه و شناختی که از وضع زندگی کانادا داشتم، با همسرم پیرامون شرایط زندگی جدید، دشواری های تربیت اولاد ها و غیره مسایل مهم اجتماعی و خانوادگی صحبت کردم. در پایان صحبت ها، من و همسرم موافقت کردیم که باید در پهلوی تنظیم زندگی روزمره، توجه جدی به تعلیم و تربیه سالم فرزندان خود بنماییم. برای تربیت سالم، شیوه های سالم تربیتی نیاز است که با استفاده از آنها می شود اولاد تعلیم یافته و نیک به جامعه تقدیم کرد. از خانمم خواهش کردم که اگر روزی کدام حرف و یا حرکت آنها در نظرم نا درست جلوه کرد و من قهر شدم، ولو که گناه آنها هم نباشد، در حضور شان تو نباید از آنها به

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۸۱

دفاع برخیزی، زیرا در همچو حالتی این حمایت تو به سود ما تمام نمی شود. آنگاه که من وتو دبدو بودیم، می توانی اشتباهم را انگشت بگذاری. خانمم که مضمون حرف مراد رک کرده بود، پیش نهادم را پذیرفت و قول همکاری داد. برخورد ناسالم برخی از پدران و مادران باعث مشکلاتی در زمینه تربیت فرزندان شان گردیده است. تجربه من این است که نه غرور و تحکم فئودالی و نه زیر پا کردن انضباط و دسپلین خانوادگی، بلکه رفاقت و اعتماد میان والدین و اولاد ها است که باعث پیشرفت و تربیت نیک فرزندان می گردد. حیف است که فرزندان ما که شرایط برای درس و تعلیم در این کشور ها مهیا است، به مکتب نروند و از ناگزیری مصروف کار های شاقه شوند! روزی بطور اختصاصی با فرزندانم جلسه دایر کردم و خوبی ها و بدی های محیط جدید را تشریح دادم. بسیار صمیمانه به آنها گفتم: من نسبت به شما پیشتر به کانادا آمده ام. برخی مسایل است که من نسبت به شما بهتر می دانم و چیز هایی را شما بهتر از من می دانید. برای اینکه ما همدیگر را تکمیل کنیم، هر روز شنبه با هم یک نشست اختصاصی می گیریم. در این جلسه گزارشات هفته وار داده خواهد شد و روی مشکلات بحث خواهیم کرد و راه های حل آنها را خواهیم یافت. دو پسر و یک دخترم حرف های مرا میدانستند، ولی فرزند کوچکم جاوید جان که پنج سال داشت، معنای صحبت های مرا نمی فهمید. روزی فرزند کوچکم جاوید از مکتب آمد. چهره اش سرخ شده بود و در سیمایش اضطراب دیده می شد. از حالتش فهمیدم که چیزی بگفتن دارد. او آمد و رو برویم نشست. گلوی خود را صاف کرد. چیزی بگفتن داشت، اما نمیتوانست آنرا بیان کند. او را مخاطب قرار داده گفتم: «جاوید جان! امروز در سهای مکتب چطور بود؟» کمی مکث کرد و بطرف چشمانم خیره شد. علاقه داشت تا حرفهای بیشتری از من بشنود. قلبش به شدت می تپید. او لب به سخن گشود و پرسید: «پدر! ما از کجا پیدا شدیم؟» با شنیدن این سوال غافلگیر شدم. این را میدانستم که روزی نه روزی با این گونه سوال ها روبرو میشوم. باید فضایی وجود داشته باشد تا بدون شرم و هراس مثل یک رفیق چشم

دیدها و شنیدنی های خود را همراهیم مطرح نمایند. اگر اعتماد بین والدین و فرزندان وجود نداشته باشد، آنها نمیتوانند حرفهایی را که در مکتب و خارج از آن شنیده اند، با والدین شان شریک بسازند. این حرفها بمثابة یک کمپلکس روحی در ذهن و روان شان باقی میماند، و آنها نظریه سن و سالی که دارند در حل مسائل بغرنج و پیچیده اجتماعی عاجز می مانند. به پسر من گفتم: «اگر من در باره سوال توضیحات دهم، اکنون برای تو قابل هضم نیست. زمانیکه به صنف های یازده و دوازده رسیدی، با خواندن مضامین بیولوژی و کیمیا، این مسائل برای تو روشن خواهد شد. خبر شدم که همان روز در مکتب برای شاگردان فلم مستندی پیرامون معاشرت پدر و مادر، القاح، بسته شدن جنین و ولادت را نمایش داده بودند. یکی از روز ها مسافری را به میدان هوایی بردم. خانه ما نزدیک میدان بود. سری به خانه زدم. نظرم به فرزندانم افتاد که به حالت غمگین نشسته اند. از مادرشان سوال کردم که آیا اولاد ها غذا خورده اند یا خیر؟ همسرم در جواب گفت: جاوید خورد، اما دیگران گفتند که ما اشتها نداریم. از چهره های شان معلوم می شد که در مکتب کدام اتفاقی افتاده است. سوالاتی کردم، اما هیچ نگفتند. پرسش هایی در ذهنم جای گرفت. به آرامی در مقابل آنها نشستم. پسر بزرگم که نسبت به دیگران حساستر بود و آگاهی بیشتری داشت، سوال کردم که آیا در مکتب با کسی جنگ کردی؟ نگاه معصومانه ای کرد و گفت: ما دیگر مکتب نمی رویم. من دلایل را پرسیدم. گفت: به این دلیل که ما زبان انگلیسی را نمیدانیم. شاگردان بالای ما خنده میکنند و میگویند: پکی گوهم (یعنی پاکستانی برو به خانه ات) با شنیدن این حرفها برایش گفتم: اول اینکه شما پاکستانی نیستید. شما از افغانستان هستید. دوم اینکه شما مدت کمتر از دوماه میشوید که به این کشور آمده اید. شما تشویش نکنید. مکتب بروید، درس های خود را ضربتی بخوانید و حتماً حاصل آنرا در کمترین وقت بدست میآورید. برایشان یک تقسیم اوقات درسی و تفریحی ترتیب کردم. در روز های جلسه فامیلی از کارکرد های شان نظارت میکردم. به پسر بزرگم قصه کردم که وقتی ما، در شهر چاریکار ولایت

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۸۳

پروان زندگی می کردیم و تو در صف دوم مکتب بودی، همه روزه از طرف حزب دموکراتیک خلق افغانستان میتنگ ها و کنفرانس های فرمایشی به طرفداری از دولت دایر میگردید. در یکی از روز ها رامش چنندار (هندی) که به اصطلاح رییس صلح و همبستگی بود، به شهر چاریکار آمده بود. از شاگردان خواسته بودند تا در همان روز به مکتب حاضر باشند. اکثریت معلمین بر ضد رژیم کودتا بودند. در مکتب به غیر از محترمه فاطمه اخلاص که معلم پسر، کریم جان بایانی و کاظم خان که آمر مکتب بود، کسی دیگر تورا نمی شناخت. چرا که نام اصلی مرا به غیر از آنهایی که نام شان را بردم، کسی دیگر نمیدانست. از تو تقاضا کرده بودند که در آن روز ترانه بخوانی. من که مخفی بودم و اتفاقاً یک شب پیش از آمدن رامش چندرای هندی به خانه آمده بودم، از موضوع ترانه خوانی تو خبر شدم. من شعری را برای یاد دادم تا آن را در محضر عام بخوانی. چند روز قبل از گرفتاری زنده یاد گلاب پنجشیری که یکی از دوستان خوبم و مرد مبارز و عیار بود، یک قطعه شعر را از نزد وی گرفته بودم. به گمان اغلب این شعر از زنده یاد حفیظ آهنگر پور است. این همان شعر است که فردا می خوانی. در همان شب در دکلمه شعر با تو کمک کردم. شعر چنین است:

به زندان گر کنند عمری اسیرم
و یا سازند هلاک از ضرب تیرم
نه فرزند اشرافان غدار
همیش در بستر نرم و حریرم
پلنگم برستم کاران دوران
به ضد ارتجاع درنده شیرم
ولی فخرم بود از حد فزون تر
که من فرزند آن دهقان پیرم

زمانیکه روی استیژ رفتی و شعر را خواندی، همه متعجب شده بودند که چگونه یک شاگرد صنف دوم می تواند شعری را به این خوبی و زیبایی دکلمه کند.

بعد ها در نتیجه پرس و پال پرجمی ها، آشکار می شود که ترانه خوان پسر پهلوان آغاشیرین می باشد. بعد از یاد آوری این داستان به پسر اطمینان دادم که حالا هم ممکن است که با کوشش وزحمتکشی به این مشکلات غلبه نماید. همان طور هم شد. زمانیکه پسر به صنف دوازدهم و سیزدهم رسید، همصنفی هایش به او پیشنهاد کرده بودند که حاضر اند برای او پول بدهند و او برای شان ریاضی، فزیک و کیمیا درس بدهد. در آن وقت در تورتوسیستم معارف طوری بود که هرگاه کسی میخواست به دانشگاه برود، باید شش کریدت صنف سیزدهم را میگرفت. کسی که صنف دوازدهم را تکمیل می کرد و بخاطر گرفتن اسناد دوساله به کالج راه می یافت. من رضایتمندانه از پسر سوال کردم که حالا حاضر هستی به مکتب بروی یا خیر؟ در قسمت درس دادن به پسران و دختران افغان مشوره ام آن بود تا آنها را بطور رایگان کمک کند. در اثر زحمات شباروزی فرزندانم و تشویق و حمایت من و خانمم بود که هر چهار فرزندم با نمرات قناعت بخش از پوهنتون های مختلف مدارک تحصیلی را بدست آوردند. پسر بزرگم از صنف سیزدهم بدرجه عالی خلاص شد، اسکالرشپ و بزرگترین آوارد دولتی این ایالت را بدست آورد. او بعداً شامل فاکولته انجیری در رشته برق و کمپیوتر شد. بعد از ختم دوره چار ساله و دوسال ماستری در فرجام تحصیل بدرجه Ph.D. یعنی دوکتورا در رشته انجیری Location Technology and Antenna Modeling از یکی از پوهنتون های امریکا فارغ گردید. وقتی فرزند دومم از صنف سیزدهم فارغ شد، در بین تمام فارغان صنف سیزدهم، معتبرترین نشان و آوارد ایالت انترویوی کانادا را بدست آورد. او پس از آن، شامل دانشگاه شد و بعد از بدست آوردن دگری چهار ساله از دانشگاه، دوسال ماستری را در رشته MBA (Leadership – Master of Business Administration))

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۸۵

دوام داد. همچنان دخترم دگری چهارساله را از دانشگاه در رشته ء B.A. Sociology

بدست آورد. پسرکوچکم هم دگری چهارساله را از دانشگاه در رشته — Business Administration Honours . بدست آورد.

مجبورم کمی به عقب برگردم. خانم رفیق سیدحسین در آلمان فوت کرد. قیوم رهبر غرض شرکت در یک کنفرانس به اروپا آمده بود. به مرگ نا به هنگام این خواهر ناراحت شدم. قبل از زخمی شدنم که زندگی مخفی داشتم، مریضی به سراغم آمد. مدتی در منزل رفیق سیدحسین بستری بودم که شهید داکتر واحد واکمن جهت معالجه و تدای من به این خانه می آمد. در آن هنگام، این خواهر عزیز زیاد برایم خدمت کرده بود. روحش شاد و یادش گرامی باد! وقتی از مرگ او خبر شدم، لازم بود تا به فاتحه اش به آلمان بروم. رفتنم به آلمان یک دلیل دیگر نیز داشت. از آمدن شهید رهبر آگاه بودم. دیدار و ملاقات رهبر نیز یک ضرورت بود. زمانیکه در میدان هوایی دوسلدوف رسیدم، چشمم به رفیق داود غنی افتاد که همراهی یک جوان خوش قیافه، به استقبالم آمده بودند. ذریعه موتر بطرف ایسن روان شدیم. خورشید غروب کرده بود و زمین در تاریکی فرو رفته بود. موتر با سرعت زیاد حرکت می کرد. به منزل رسیدیم. تعداد زیادی از افغانها برای فاتحه آمده بودند. بمجرد داخل شدن ما به خانه، رفیق رهبر از جای خود برخاست و مرا در آغوش گرفت. او با مهربانی گفت: «رفیق عزیز! ببخشید که در این جا مامصروف بودیم، وگرنه خودم همراهی آغاصاحب به میدان می آمدم.» رفیق رهبر رو بطرف حاضرین کرد و گفت: «رفیق پهلوان یکی از سپاهیان راه آزادی و دموکراسی است.» در آن مجلس بر علاوه رفقای خود مان بعضی از جنرال ها و روسای ادارات دولتی زمان شاهی و جمهوری سرداری نیز حضور داشتند. چند دقیقه از آمدنم گذشته بود که صحبت ها شروع شد که بر محور شرایط اختناق و استبداد حاکمیت حزب مزدور به سرکردگی نجیب جلاد و هراس از آمدن داره های ارتجاعی می چرخید. بعضی ها رهبر را نمی شناختند.

درمجلس رفقا او را بنام حاجی صاحب صدا میکردند. یکی از حاضرین که کلاه پوست به سر و تسبیح یاقوتی رنگ در دست داشت، درمورد مزایای دیموکراسی دوران جمهوری داود صحبت کرد. بعد از صحبت آن شخص، یکی از حاضرین مجلس که معلوم می شد درزمان شاهی آدم مقتدری بوده، روبرف رهبر کرد وگفت: دیگران صحبت کردند، اما حاجی صاحب که تازه از افغانستان آمده هیچ گپ نزد رهبر شهید گفت: دوستان صحبت های خوبی کردند و من هم گوش کردم. حاضرین اصرار ورزیدند که شما هم نظر خود را بگویید. رهبر صحبت را شروع کرد. درکنارتحلیل های عالمانه ازوضعیت نابسامان کشور، مکثی بردموکراسی از دید طبقاتی کرد وگفت: مسأله این است که هر کس از دموکراسی تعریفی دارد. دموکراسی بدون جانب داری مطرح شده نمی تواند. یعنی دموکراسی برای کی و برای چی؟ دموکراسی میتود و روشی است که طبقات مختلف و گروهای مختلف چه درداخل یک کشور چه خارج یک کشور از آن حرف هایی میزنند. . . . دموکراسی درتحلیل نهایی اش مفهوم طبقاتی خود را ارایه میدارد و نمیتواند که دموکراسی جدا از طبقات باشد. دموکراسی بدون طبقات رایک روشنفکر یا یک نویسنده که مربوط به هیچ طبقه نیست، میتواند روی کاغذدریک مقاله بنویسد. زمانیکه برایش بگویید که بیا درین کشورپر ازتضاد و تناقض این دموکراسی را تطبیق نمایم، آن وقت است که یا اینطرف ایستاده میشود و یا آنطرف. راه دیگر ی وجودندارد. اینجاست که دموکراسی مفهوم طبقاتی خود را نشان میدهد.

من در سیما وچشمان حاضرین مجلس حالت دیگر را میدیدم. مجلس چنان زیرتاثیر حرفهای وی رفته بودند که فکر میکردی آدم های مجلس به مجسمه تبدیل شده اند. لحظه به لحظه گرمی و گیرایی صحبت های رهبرفضای مجلس را دگرگون میکرد. درختم سخنرانی رهبر همان کسانی که درصحبت های شان از دموکراسی خاندانی تعریف ها کرده بودند، همین قدر مانده بود که دست های رهبر را درچشمان خود بمالند. درختم مجلس هر کدام شماره های تیلیفون

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۸۷

و آدرس های خود را دادند و گفتند که ما همیشه در خدمت هستیم. من مدت دوهفته را همراهی رهبر گذشتاندم و از صحبت ها و نشست های او لذت بردم و بسیار چیز ها آموختم. رهبر گزارشات و سخنان مرا ضبط کست کرد. درلا بلای گزارشات از رفیق رهبر درمورد یکی از رفقا که تازه از هند آمده بود، طالب هدایت شدم. معمول بود که کسانی که از کشورهای دیگر به کانادا می آمدند، نظر به اصول سازمانی معرفی خط می آوردند، ولی این رفیق نامه یا معرفی خط نیاورده بود. رهبر مکث کوتاهی کرد و گفت: من از برنامه رفتن از پاکستان به هند کدام اطلاعی نداشتم. وقتی به دیدار رفقا به مردان رفتم، رفقای آنجا به من گزارش دادند. با تمام نواقص و کمبودهایی که دارد، نگاه کردنش در پهلوی تان کار خوب است. بعد از ختم مراسم فاتحه، من و رهبر به عیادت نجیب پنجشیری رفتیم. او در یکی از شفاخانه های آلمان بستری بود. سپس، به منزل دکتر عزیزگردیزی رفتیم و یک شب ویکروز را همراهی وی سپری نمودیم. روز دیگر به شهر ایسن باز گشتیم. روز های بازگشتم بطرف کانادا بود. درنشتی که با رفیق رهبر داشتم، پیشنهادی را حضور او تقدیم کردم. یک زمانی همچو خواهشی رابه رفیق مجید کرده بودم. به رفیق رهبر گفتم: «پاکستان کشور ترور و وحشت است. جای شما در آنجا نیست. خواهش من این است که آنجا را ترک نمایید. این سازمان ساما تحمل از دست دادن شخصیتی مثل شما را ندارد. اگر کدام اتفاقی برای شما بیفتد، جنبش انقلابی افغانستان ضربت کاری خواهد خورد. در آن صورت کسی نمی تواند جای شما را پر نماید.» رهبر گفت: «میدانم، ولی نبود من در آنجا خلاء دیگری را ایجاد می نماید. تا زمانی که تشکیلات سامابه استحکام نرسد، بودن من حتمی و ضروری است.» همانگونه که گفته بودم، بعد از شهادت وی همان طور شد.

سه روز دیگر گذشت. باید دوباره به طرف کانادا پرواز می کردم. رفیق رهبر و رفیق سید حسین مرا از شهر ایسن تا به میدان هوایی دوسلدورف همراهی کردند. هنگام وداع با رهبر همان خواهش خود را تکرار کردم و بطرف کانادا پرواز

کردم. وقتی به کانادا رسیدم، جلسه گرفتم و رفقا رادر آن دعوت کردم. گزارشات دیدار و گفتگوهای را با رهبر به رفقا گزارش دادم. روزدیگر بدیدن رفیقی که بتازکی ها آمده بود، رفتم. او با سه فرزند و خانمش دریک کمپ پناهندگی بسر میبردند. کمپ پناهنگی جای مناسبی برای آنها نبود. تا پیدا شدن محل مناسب تری، آنها رابه منزل خودم آوردم که مدتی همراهی ما زندگی کردند.

شرایط زندگی در افغانستان زیاد وحشتناک و اختناق آوربود. رفیق های ما چه در داخل وچه درخارج سرگرم مبارزه درسطح سازمان و جبهه متحد ملی بودند. در ساحه فرهنگی و تبلیغاتی، علاوه بر نشر و پخش اعلامیه ها، ندای آزادی با مقالات تنوریک و معلوماتی نقش مهمی را ایفا می کرد. رفقا یک شماره ندای آزادی را از پاکستان روان کردند که ما آنرا تکثیر نمودیم. رفقا درتوزیع آن درمحل بود وباش خود وظیفه گرفتند. تعداد زیاد آنرا من برداشتم. توزیع آن برای من نسبت به دیگر رفقا آسانتر بود، چرا که من تاکسی داشتم. روز دیگربه ساعت هشت صبح چند شماره ندا را گرفتم و داخل بلدنگی رفتم که در آنجا بعضی از روشنفکران وهواداران ساما زندگی میکردند. درمنزل اول عبدالله احمرزندگی می کرد. یک شماره ندا را به او تسلیم کردم. خواهر عزیز ما، سیماجان همسر عبدالله احمر چای آورد. ما، در حال نوشیدن چای بودیم که دروازه تک تک شد. دروازه باز شد. چشمم به یک جوان خوش قیافه افتاد که جمپرچرمی پوشیده بود. احمرندای آزادی راز روی میز برداشت و پنهان کرد. احمر نام این جوان را نجیب ثاقب معرفی کرد. از صحبت های نجیب ثاقب دانستم که وی مربوط به خانواده سامامی باشد. ثاقب بعضی چیز هایی را که از هند برای احمر آورد بدو تسلیم داد و با یک خدا حافظی از منزل خارج شد. من نیز اجازه خواستم و همراهی ثاقب بیرون شدم. وقتی ازمنزل خارج شدیم، یک شماره ندای آزادی را از موترخود گرفته برایش دادم. با دیدن ندا درچشمانش برق شادی درخشیدن گرفت. آنقدر خوشحال شده بود که به اصطلاح درپیراهن جا نمی شد. من از او سوال کردم، شما چی وقت آمده اید ودرکجا زندگی می کنید؟ گفت: چند روزی می شود که

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۸۹

آمده ام و درهوتل برایم جای داده اند. اکنون در صدد پیدا کردن خانه می باشم. او را درموترخود گرفته تا به محل بود و باشش رساندم. آدرس وی را گرفتم. روزدیگر همراه رفیق داکتر قاسم یار به دیدارش رفتیم. نجیب جان ثاقب پس از همان روز، در تمامی امورات سازمانی از قبیل نصب پوستر ها، پخش اعلامیه ها و تکثیر ندای آزادی و غیره با ما همکاری کرد. به تازگی ها شماره سیزدهم سال ششم ندای آزادی به ما رسیده بود. یکی از مقاله های آن «از سراب تا سراب از ماسکو تا واشنگتن» بود که به قلم زیبای قیوم رهبر به نگارش آمده بود. این مقاله از لحاظ تیوریک، تحلیل ها و پیشگوی های داهیانه رهبر از اهمیت خاصی برخوردار است. نجیب ثاقب وظیفه گرفت تا این مقاله را با قلم بنویسد و آن را بطور جزوه جداگانه تکثیر و پخش کردیم.

تراژیدی شهادت رهبر

بیست و هفتم جنوری ۱۹۹۰ / هفتم دلو ۱۳۶۸ بود که چاکران گوش بفرمان ارتجاع جهانی به دستور سرویس های جاسوسی بین المللی یکی از فرزانه ترین فرزند تاریخ معاصر کشور ما ، پروفیسور عبدالقیوم «رهبر» را در منطقه حیات آباد شهر پشاور به شهادت رساندند. خبر به خون غلتیدن این انقلابی بزرگ ودانشمند فرهیخته ازامواج رادیوی بی بی سی در سراسر جهان بخش گردید. انسانهای آزادی خواه وعدالت پسند درغم از دست دادن این فرزند اصیل وبرومند افغانستان به سوگ وماتم نشستند. ناله وفریاد دوستداران آزادی، دموکراسی وعدالت اجتماعی تا به ثریا رسید. رفقا پیکر پاک عبدالقیوم رهبر را از پیش چشمان چودریهای مرتجع پاکستانی وازپهلوی سگان بوکش رژیم تازیانه ودار نجیب جلاد به کابل واز آنجابه کوهدامن انتقال ودرحضور هزارها انسان آزاده ووطن دوست بخاک سپردند. ترور عبدالقیوم رهبر صفحه دیگری در کارنامه های سیاه و ننگین داره های ارتجاعی افزود.

بعد از شنیدن خبر غم انگیز شهادت رهبرجلسه اضطراری را دعوت کردیم. بخاطر رعایت یکی ازنسن مردم ما بتاریخ ۲ مارچ ۱۹۹۰ محفل فاتحه(مردانه وزنانه) را در یکی از مساجد شهر تورنتو برگزار نمودیم. این محفل از ساعت ۲ تا ۴ بعد از ظهر ادامه یافت. در مراسم فاتحه، جمع کثیری ازرفقا و دوستان شهید «رهبر»، علاقمندان جنبش انقلابی افغانستان، هواداران بعضی اوسازمانهای سیاسی اشتراک نمودند. در پایان این محفل، آگاهینامه یکه بزبانهای دری وانگلسی پیرامون ترور «رهبر» وشخصیت علمی ومبارزاتی او بصورت مختصر

۹۲ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

تهیه شده بود، به اشتراک کنندگان توزیع گردید. متعاقب آن، بخاطر یاد بود بیشتر از قیوم رهبر و تحلیل عمیق و همه جانبه از شخصیت علمی و انقلابی وی و همچنین نظری بر اوضاع نابسامان و خونبار افغانستان، تصمیم گرفتیم تا کنفرانسی دایر شود. کنفرانس ساعت ۴۵ / ۲ بعد از ظهر روز یکشنبه ۱۱ / ۳ / ۱۹۹۰ در یونیورسیتی تورنتو دایر و تا ساعت هشت شب همان روز ادامه یافت. کنفرانس مزبور با یک دقیقه سکوت به منظور گرامیداشت از رهبر و دیگر شهدای بخون خفته وطن آغاز گردید.

در بخش اول برنامه، اعلامیه‌ی هواداران سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) بخش کانادا توسط اینجانب قرائت شد. مطالب و مقالات دیگر برنامه کنفرانس در آن روز اینها بودند:

- ۱ - قرائت منتخبی از منبع خورشید اثر گرانهای شهید رهبر . ۲ - مقالهء مفصلی زیر عنوان دوشهید، یک سرنوشت که بقلم توانای زلمی باباکوهی بود - ۳ - پارچه شعری تحت عنوان اهداء به شهدای وطن اثر یکی از زنان افغان. ۴ - سخن و سرود زمانی صاحب در عزای مرگ رهبر که در نوار ثبت و فرستاده بود.
- ۵ - ترجمه دری شعر زمانی صاحب . ۶ - سخنرانی پیرامون جبهه متحد ملی افغانستان و نقش رهبر در آن . ۷ - پارچه شعری به مناسبت مرگ رهبر اثر یکی از زنان افغان. ۸ - سخنرانی یکی از مهمانان در اطراف چگونگی اوضاع جنبش و شخصیت رهبر ۹ - فلم مستند مربوط به سخنرانی شهید رهبر در کنفرانس بروکسل ۱۰ - پارچه شعر انقلابی اثر یکی از شاعران جوان افغان - ۱۱ - مقالهء زیر نام روابط شخصیت و جامعه - ۱۲ - آهنگهای انقلابی از یکده دوستان انقلابی ترکیه - ۱۳ - پارچه شعر کوتاهی خطاب به بنیاد گریان اثر یکی از وطنپرستان افغان - ۱۴ - مقاله‌ی بنام احزاب مزدور و وابسته عامل کشتار و عقبماندگی ملت ما - ۱۵ - پارچه شعری بنام راه ابریشم اثر یکی از زنان افغان - ۱۶ - سخنرانی در اطراف ترورهای تاریخی - ۱۷ - سخنرانی نماینده جنبش انقلابی ایران (سربداران) ۱۸ - جمعبندی مطالب توسط گرانده کنفرانس. ناگفته

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۹۳

نباید گذاشت که در راه تدویر کنفرانس عده‌یی از هواداران نیروهای انقلابی ایرانی و ترکی با ما همراهی و همکاری نمودند. در پایان کنفرانس، نامه‌ء سرکشاده‌یی که بمنظور اعتراض بر حکومت بی نظیر بوتو مبنی بر ترور رهبر شهید وصدها شهید و قربانی استبداد در کشور انسانکش پاکستان وعدم جلوگیری از موج کشتارهای بیرحمانه‌ء بنیادگرایان در آنکشور به زبانهای دری وانگلسی تهیه شده بود، علاوه از آنکه به نمایندگی سیاسی پاکستان در کانادا، اداره حقوق بشر در تورنتو و اداره‌ء بعضی از نشرات در این کشور صادر شد، برای علاقمندان در کنفرانس نیز توزیع گردید. چند روز بعد از کنفرانس، مقدار پولی را که جهت رفع ضرورت‌های عاجل سازمان رفقا تهیه دیده بودند، به مرکزیت سازمان انتقال دادیم.

نقش شخصیت‌ها در تاریخ و مبارزات هر کشور اهمیت خاص خود را دارد. نقش عبدالقیوم رهبر بعد از شهادت رفیق مجید و به خون غلتیدن دیگر اعضای رهبری سازمان دارای اهمیت بسزایی بود. با رفتن وی بار دیگر «ساما» مثل کشتی‌یی که در بحر متلاطم و طوفان‌های سهمگین افتاده باشد، بی موازنه شد. اگر چه تعدادی از رفقا با تلاش‌های بسیار شریفانه کوشش نمودند که کشتی طوفان زده ساما را در مسیر اصلی‌اش بکشانند، ولی با خارج رفتن بعضی از افراد کلیدی سازمان، مشکلات دیگری در پیکر زخمی سازمان به وجود آمد. از همان آغاز جنبش مقاومت مردم افغانستان بر ضد رژیم کودتا، و طغفروشان و مرتجعین با همدستی با داران‌شان مصمم شدند که این حرکت را سرکوب نمایند. تاریخ شاهد است که خلقی - پرچمی‌ها و تنظیم‌های اخوانی در تبنانی یکدیگر حملات جنون‌آمیز و جنایتکارانه را بر ضد این سازمان و رهبران آن، سازمان دادند. آشتی ناپذیری مزدوران بیگانه با نیروهای انقلابی کشور، بخصوص سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) به همگان هویدا است. حملات نیروهای اخوانی در پنجشیر، پروان، کنر، نورستان، هرات، هزارجات، قندر، مزار، اندراب، بدخشان و فاریاب بر گردان‌های انقلابی ساما و

جبهه متحد ملی افغانستان و تلفات ناشی از آن، جنایت تاریخی و خیانت به مردم حساب می شود. برنامه اشغالگران شوروی و دول غربی آن بود تا نیروی های ملی و مردمی قوت نگیرد. نمونه عداوت اسلامیت ها با شخصیت های انقلابی و سازمان های ملی و مترقی، ترور شهید رهبر است.

میگویند، یک سر صد سر را جمع میکند، صد سر یک سر را نی. مصداق این ضرب المثل را ما با شهادت مجید و قیوم دیدیم. مجید کلکانی توانست فرزانه ترین شخصیت ها را زیر درفش ساما گرد آورد. قیوم رهبر نیز با لیاقت و دانش ژرفی که داشت، توانسته بود شخصیت های درون سازمان ما را در امر مشترک گرد آورد. رهبر بیشترین فعالیت هایش در بیرون از کشور، در سطح بین المللی متمرکز بود. بعد از رهبر و شهادت کادرهای سازمان در سقوط طیاره چالشهای گون ناگونانی پیش روی سازمان آمد. با شهادت رهبر روحیه فرارطلبی در ساما تقویت یافت. تعدادی از کادر های سازمان سنگر داغ مبارزه را ترک کرده، به خارج پناه بردند. سازمان از هروقت دیگری کم شیمه شده تر شد و رفقا از وضعیت خسته. البته جمعی از یاران دست به کار شدند و برای مدتی تحرکی به سازمان بخشیدند اما کمبود رهبر خلایی بود که هیچگاهی پر نگردید. بیجا نخواهد بود تا تکه یی از صحبت های رهبر را در اینجا بیاورم:

«ما در طی هشت سال تب و تلاش خود اولین تجربه ء بعد از پراگندگی وحدت انقلابیون کشور را با همه کمبودهایش با خود داریم. ما به مبارزه مسلحانه گسترده یی در سطح تمام کشور اقدام کردیم، پیروزی هایی بدست آوردیم و شکست هایی خوردیم. ما علم مستقل پرولتاریای افغانستان را درکوه پایه های غرور انگیز کشور بلند کردیم. ما احزاب و سازمان های شبه ملی و شخصیت های مستقل را در امر مبارزه مسلحانه ضد امپریالیستی صادقانه کمک کردیم و برخلاف عده یی کاسبکار تجارب گرانها و دوستان ارزشمندی در کشور برای سازمان خود کسب کردیم. ما در احزاب ارتجاعی بکار پوششی پرداختیم تا عناصر مستعد برای مبارزه آنها بجانب انقلاب و مردم سوق دهیم و یا بتوانیم با

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۹۵

استفاده از امکانات باد آورده و آنها خدمتی بمردم و انقلاب خود انجام بدهیم. ما به حرکت‌های توده‌یی وسیع در اشکال اتحادیه‌ها و جمعیت‌ها کمک کردیم تا از دستبرد عناصر روسی، ارتجاعی و سازشکار در امان باقی بمانند. ما در قلب دشمن و در دستگاه جهنمی آن نفوذ کردیم و بدینوسیله ضربات محکمی به دشمن وارد نمودیم. ما در سطح بین‌المللی به حرکت وسیع، عمیق و دامن‌دار پرداختیم، با دولت‌ها، احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری حرکت صلح جهانی، مجامع خیریه و شخصیت‌های برجسته جهانی به تبادل معلومات و تجربه پرداختیم. و. . . در تمام اوضاع و احوال خط مشی سازمان ما مدنظر ما بوده و درجائیکه انحرافات کوچک و یا خطیری از مسیرت پر افتخار سامایی بوجود آمده ما با کمال استواری در تصحیح آن کوشیده ایم. کدامیک از احزاب، سازمانها و یا اتحادیه‌های نام نهاد میتواند ادعا کند که یکدهم تجربه ما را با خود حمل می‌کند و یا یکدهم نفوذ و اعتبار معنوی واقعی ما را در میان مردم بدست آورده باشد.» سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) در آئینه قدنمای اندیشه و کردار رفیق مجید - ص ۵۷-۵۵.

مبارزه را ادامه دادیم

روزی از روزها در خانه نشسته بودم که گوشی تلفون بصدا درآمد. آن سوی خط یکی از رفقا بنام نقشبند که از افغانستان با وی شناخت داشتم قرار داشت. به لحن بسیار آهسته گفت: من همراهی فامیلم به شهر اوتلوی کانادا آمده ام. با شنیدن صدای وی آدرس آنجا را از نزدش گرفتم. دو روز بعد، من همراهی زنده یاد عبدالسلام روستایی وسید ابراهیم پاچا به دیدن وی رفتیم. چون در آنجا کسی دیگر از رفقا نبود، به او پیشنهاد کردیم تا به تورنتو نقل مکان کند. وی قبول نمود. نقشبند نامه‌ای را که از رفقا من حیث معرفی خط با خود آورده بود، به من تسلیم نمود. او را از افغانستان می‌شناختم ولی معیار سازمانی ایجاب آوردن معرفی خط را می‌کرد. به زودی نقشبند راه تورنتو انتقال دادیم. تعدادی از رفقا از هند و پاکستان به کانادا آمده بودند. شماری هم از اروپا به کادانا کوچ کردند. کمیت ما بیشتر شده می‌رفت. امید ما آن بود که این کمیت روی کیفیت هم تأثیر بگذارد. نمی‌دانم گفتن این نکته مناسب است یا نه، ولی حقیقت است که با آمدن کسانی نه تنها وضعیت درونی ما بهبود نیافت که حتی چوب لای چرخ هم شدند. پس از کودتای ثور و تجاوز روس‌ها در افغانستان عده‌ای از افراد با انگیزه‌های سودجویانه در تشکیلات سازمان ساما داخل شدند. اینها فکر می‌کردند که پاچاگیری و پاچا گردشی خواهد شد، مبدا که آنها از مزایای آن بی‌نصیب بمانند. افراد منفعت‌جو که به کانادا آمدند، در آغاز با ما گرم گرفتند. آنها از نام ساما و جبهه متحد ملی استفاده کردند. زمانیکه کارهای قانونی و پناهندگی‌شان تمام شد، رفقا را فراموش کردند. شاید حق به جانب اینگونه افراد بوده باشد،

۹۸ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

چون مانه پول داشتیم و نه چیزی که آنها در صددش بودند، ولی نصیب شان می شد!

در بزرگ شهرتورتو علاوه بر سازمان های سیاسی دونهادیگری بنام اتحادیه افغان ها وانجمن زنان افغان نیز فعالیت می کردند. رفقا تصمیم گرفتند که در پهلوی کارهای سازمانی یک نهاد دموکراتیک به نام اتحادیه خراسان ساخته شود. این نهاد دموکراتیک دور از تعصبات قومی، زبانی، مذهبی و سمتی در خدمت پناهندگان افغان مقیم کادانا باشد. لازم بود تا مطابق قوانین کانادا این اتحادیه را ثبت و راجستر می کردیم. درخواست ثبت اتحادیه را به مرجع مربوط تقدیم کردیم. دو نهادی که در بالا از آن نام بردم، گزارش تخریب کارانه به مقام ذیربط داده بودند. در اولین برخورد مسوول شعبه مربوطه برای نماینده گان اتحادیه خراسان گفت: در جمع شما ما ویست ها قرار دارند. این سخن خلاف قوانین کانادا است و جرم پنداشته میشود. اومتوجه اشتباهش شد و به زودی معذرت خواست. ما اتحادیه را راجستر نمودیم و دکتر عبدالسلام روستایی را بحیث رییس آن معرفی کردیم. تا زمانی که روستایی مسوولیت اتحادیه را به عهده داشت، با تمام توان و امکان شریفانه و صادقانه کار کرد. با درد و اندوه باید گفت که زندگی به او مجال خدمت گزاری بیشتر را نداد و پنجه های زورمند مرگ گلوی او را فشرده و او را از ما گرفت. یادش گرامی باد!



شهاب ماهنامه اتحادیه خراسان است

بعد از تأسیس اتحادیه خراسان ماهنامه یی بنام شهاب را منتشر کردیم. همچنان بخاطر ارتقای ظرفیت فرهنگی جوانان و فراگیری زبان مادری کلاس های زبان را سازمان دادیم. تجلیل روزهای تاریخی و ملی کشور یکی دیگر از فعالیت های اتحادیه بود. باز هم برخی از افراد با انگیزه های سودجویانه داخل اتحادیه شدند.

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۹۹

فکر میکردند که با جمع وجورشدن اتحادیه وتاسیس مکتب زبان ونشریه شهاب از آسمان پول خواهد بارید. وقتی دیدندکه ما جهت پول گرفتن به هیچ مرجعی سر نسجودیم، پای خود را با بهانه های مختلف از اتحادیه بیرون کشیدند. عامل دیگریکه این اتحادیه نتوانست بیشتر رشد کند، آن بود که ما این اتحادیه را ازمسایل دموکراتیک خارج کردیم و به یک ارگان تئوریک مبدل ساختیم. اتحادیه خراسان تمامی روزهای تاریخی و فرهنگی مردم ما را با شکوهمندی برگزار می کرد. جوانان دردرامه ها وکار های فرهنگی وهنری آن سهم فعال می گرفتند.



غلام دستگیر آغاشیرین در محفل نوروزی اتحادیه خراسان به حاضرین خوش آمدید می گوید



رویا آغاشیرین در محفل نوروزی در حال دکلمه شعر بهاری قرار دارد

نواقص دیگری هم وجود داشت. ما درشناخت و گزینش افراد در مقام های مهم اتحادیه دچار اشتباه شدیم. در این رابطه می خواهم یکی از خاطراتم را قصه کنم. در زمان پادشاهی محمد ظاهرشاه بود که روزی در نزدیکی پل باغ عمومی کابل همراهی یکی از کوچکیهای ما بنام غنی پسر حاجی تیل خاک فروش، سر خوردم. بعد از پرسان و جویان روبطرفم کرد وگفت: بچه کاکا، میله گلغندی را تنها تنها میخوری. اگرچی زادگاه وی چاریکار بود، ولی در کابل زندگی میکرد. من گفتم: روز جمعه در گلغندی مهمان دارم، تو هم در همین روز در گلغندی بیا و مهمان من باش. پرسید: با چند نفر بیایم؟ گفتم: با چند نفر می آیی؟ گفت: ما چارنفر می آییم. او به وعده اش وفا نکرد و در همان روز نیامد. مدتی سپری شده بود که از روی تصادف او را درسرای احمد شاهی دیدم. قبل آنکه من چیزی بگویم، خودش پیشدستی کرده گفت: میدانم که سر من قهر هستی، ولی من یک کاری کرده ام که اگر برایت بگویم زیاد خوش میشوی. گفتم بگو. گفت: در همان روز جمعه من نزد شاهزاده احمدشاه رفته بودم و عریضه یی به او دادم. شاهزاده احمد شاه یکی از دوستانم را علاقه دار چار آسیاب مقرر کرد و خودم را کاتب تحریرش. عمل ما در گزینش افراد رهبری اتحادیه خراسان عین داستان غنی بچه تیل خاک فروش بود.

با تمام سنگ اندازی ها و کارشکنی ها، مدتی فعالیت اتحادیه خراسان بر محور مکتب زبان دری و نشر شماره های شهاب و دیگر کارهای فرهنگی ادامه یافت، ولی در اثر کمکاری و به من چی گفتن های بعضی افراد آهسته آهسته به سستی گرایید. اتحادیه خراسان که در آغاز با فعالیت های چشمگیرش مثل گل شکفته بود، پژمرده شد.

کریم پیکار پامیر یکی از اعضای فعال اتحادیه خراسان بود. بعد از مدتی بدون آنکه در جلسه اتحادیه کنارگیری خود را اعلان بدارد، به یکبارگی کنار رفت و جریده یی را بنام پگاه بیرون داد. نشرات پگاه پس از مدتی متوقف شد. متأسفانه نشرات بیرون کشوری نتوانستند دوام خود را تضمین نمایند. یگانه نشریه یی که تا

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۰۱

هنوز قادر شده به فعالیت خود ادامه دهد، نشریهٔ وزین زرنگار است که به همت مریم محبوب وزلمی بابا کوهی گردانندگی می شود.

رفقای مقیم در آلمان به همکاری عده بی از شخصیت های علمی و فرهنگی دیگر، شورای دموکراسی را بنیاد نهادند که نشریهٔ آن فریاد بود. مضامین و مقالات فریاد متنوع بود و روی مسایل مختلف نوشته می شد. ما این اقدام رابه فال نیک گرفتیم. درشهر تورتودرپهلوی فعالیت های سازمانی و پیشبرد امور اتحادیهٔ خراسان کمیته یی را زیرنام «هواداران شورای دیموکراسی» ایجاد کردیم.وقتی نشریهٔ فریاد به ما می رسید، آنرا تکثیر وپخش می کردیم. با دریغ که نشرات فریاد و شورای دموکراسی نیز با رخوت و سستی مواجه شد و سرانجام از فعالیت بازماند. پیشرفت هر نهاد وسازمانی منوط به درستی خط مشی آن، پستی بانی وکارصادقانهٔ اعضای آن میباشد. اگر چنین نباشد،آن نهاد ویا سازمان به طرف پیشرفت نی بل بطرف پس رفت و انحلال میرود.رمز بقای انسان اینگونه است که اگر پیش نرود، نابود می شود. مسیر تکامل جادهٔ صاف نیست. صد ها افت و خیز دارد و هزاران موانع و مشکلات سر راه است. رسیدن به پلهٔ بالا تر تکامل بدون مبارزه میسر نیست. تا رسیدن به مرحله ٬ تکامل راه درازی درپیش است. انسان های با رسالت می توانند این راه را بپیمایند. رفتن به راه پرمخاطره، شجاعت وقربانی می خواهد. افرادشجاع کسانی هستند که دراین راه پرمخاطره تصویرترس وجبن را از لوح ذهن خود دور نگاه دارند. روشنفکرمفلوج قادر نیست با گام های متین در راه مبارزه قدم بردارد.روشنفکران خورده بورژوابهانه طلب و دمدمی مزاج اند.برای نکردن کاری صد دلیل و بهانه می آورند و اکثراً ضعف خود را در پوشش الفاظ و شعار ها می پوشانند و با آوردن عذر نا بجا خود را از جریان مبارزهٔ عملی بیرون می کشند.رژیم کودتای ثور نه تنها که هیچ حقی برای مردم ما قایل نشد، همه روزه فرزندان این کشور را به زندان و پولیگون نیز فرستاد. در اوج مقاومت مردم افغانستان برضد رژیم کودتا وسوسیال امپریالیزم شوروی روشنفکرانی هم بودند که با صد عذر و تنوری بافی از جریان

۱۰۲ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

پراتیک بیرون شدند. روشنفکرانی بودند که خود را مخالف استعمار روسی و رژیم خلقی - پرچمی می شمردند، اما پراتیک و حرکت های مسلحانه مردم را نفی می کردند. در تاریخ مبارزات پیروزمند و غیر پیروزمند در هیچ گوشه دنیا دیده نشده است که رژیم های استبدادی قدرت را از طریق التماس و حرکت های مدنی به وارثانش تسلیم کرده باشد. بقول معروف، حق گرفته میشود، داده نمی شود. زمانیکه روسها در افغانستان کودتا کردند همان کسانی که دو آتشه دم از مبارزه قهر آمیز میزدند، یکی پس از دیگری به تعویذ نویسی و تصوف رو آوردند. رسم ناپسندی در بین بعضی از روشنفکران بود که نقاط اختلاف را بخاطر بیکارگی خود شان برجسته میساختند، درحالی که دشمن مشترک بود که خون همه را بی پروا و یکسان بر زمین می ریخت. از نظردور داشتن این خطر عمده و توجه نکردن به آن خطای بزرگی بوده است. روشنفکر بی عمل میخواست به تنهایی انقلاب کند و بدون شرکت در مبارزه داغ و رفتن در بین مردم گروه کوچک خود را بزرگ جلوه دهد. اینکار درحقیقت به زیان نیرو های انقلابی تمام شد. جدا کردن خوب از خراب و یاد کرد از گذشته ها بر ای نسل جوان امروز بسیار ضروری است. سیاه را سیاه بگوییم و سفید را سفید. ما گذشته را بر رویت اسناد و نوشته داوری می کنیم. نسل قدیم و کوره دیده ما باید تجارب خود را بنویسند. مبارزین، زندان رفته ها، شکنجه دیده های ما خاطرات شان را بنگارند. هرکسی به قدر امکان و توانش مسایل را به بحث بگیرد و گذشته ها را نقد کند. هیچ فرد و گروهی نمی تواند بگوید که ما از اشتباه دور بوده ایم. تجارب گذشته امانت نسل امروز و آینده است. نوشتن رویداد ها و مدون کردن آنها مانند شمعی است که در تاریکی روشن می کنیم. دشمنان آزادی و مردم سالاری در صدد آن هستند که خون بهای نسل سر افزای که در راه آزادی و عدالت قربانی شدند، را زیر سوال ببرند. نسل های آینده خوب و خراب گذشته را بر رویت اسناد قضاوت مینمایند. ما نباید لحظه یی از تلاش و تکاپو در جهت ایجاد تشکل فراگیر ملی که برنفاق، قوم پرستی و برتری جویی غلبه نماید، غفلت

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۰۳

کنیم. در امر مبارزه پیگیر و در افشای دسایس دشمنان رنگارنگ مردم، بکوشیم و از دشواری هانهراسیم. به پیش برویم ولو که کار مادست آورد کوچکی به همراه داشته باشد. کار و زحمت امروزی ما، راه را برای آیندگان هموار خواهد ساخت. معلوم است که مورد غضب و سرزنش دشمنان واقع می شویم. اتهام زدن و ناسزاگویی های مرتجعین و دشمنان آزادی باعث ملالت خاطر ما نگردد. ما از دشمنان مردم جز این انتظاری نداریم. سال پاره مرای دوستانم در قریه بالاب میریچه کوت در منزل عباس حمیدی نشسته بودیم. آن سوی دریا بالای تپه، خانه های ویران و تاکهای سوخته را دیدم. پرسیدم: آنها را کی سوختانده؟ یکی از موی سفیدان مجلس گفت: «چوچه های دین پرست.» مگر مرتجعین دین پناه کار دیگری جز ویرانگری، سوختاندن، کشتن و تباهی بلد اند؟ اوج بیرحمی و بی عاطفگی این جماعت سیاه کار را در افغانستان، عراق، سوریه، مصر، ایران و جا های دیگر می توان مشاهده کرد. اسلام افراطی (سیاسی) به هیچ چیز احترام قایل نیست. همه راه های پیشرفت و ترقی از نظر آنها نا روا و بدعت است. به همان اندازه که تهدید بزرگ برای تمدن است، تهدیدی برای بقای زندگی انسانها نیز میباشد. اعمال زشت خشونت پروری، ویرانگری و قتل و غارت آنها برخاسته از جهالت ذاتی، تعصب کور آنها سر چشمه میگردد. تمامی گروه های تندرو مذهبی همسان و هم مانند اند. شاید اختلاف آنها در تاکتیک ها باشد. اسلام افراطی دشمن مدارا و دوستی است. وحدت و زیست باهمی را به رسمیت نمی شناسد. همه باید از آموزه های خشک و عقب مانده آنها اطاعت کنند. اگر نیک دیده شود، افسار شان به دست غول های سرمایه است و به ساز آنها می رقصند.

از موضوع کمی دور شدم. اینک دوباره بر می گردم: بعد از شکست ها و بیخون غلتیدن های پیاپی، رکود و بیحالی از بالا تا پایین سازمان ما را فرا گرفت. پراگندگی ها و فرار طلبی هابر ضعف سازمان افزود. برای غلبه کردن بر این ضعف ها ساما به یک انسجام دوباره و رهبری نوین ضرورت داشت. در اثر زحمات و کوشش رفقای داخل بود که تا حدودی تشکیلات سازمان بازسازی

۱۰۴ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

شد. رفقا در تلاش بودند تا یک جلسه با صلاحیت سازمانی را دعوت کنند. گفتن این نکته بیجا نخواهد بود که سازمان آزادیبخش مردم افغانستان طی یک کنفرانس مؤسس در سرطان ۱۳۵۸ در شهر کابل تاسیس گردید. در این کنفرانس نمایندگان گروه‌های متحده اشتراک ورزیده بودند. عبدالمجید کلکانی طی یک رای گیری آزاد و دموکراتیک، به حیث رهبر سازمان برگزیده شد. بعد از ایجاد سازمان، برخی از اعضای رهبری سازمان در دورهٔ خلقیها در سال ۱۳۵۸ دستگیر و شهید گردیدند. کنگرهٔ اول سازمان در جوزای سال ۱۳۵۹ در کوه‌دامن دایر گردید. کنگره زمانی دایر شد که رهبر سازمان در هشتم حوت ۱۳۵۸ به دست خاد افتاد. عبدالمجید کلکانی به تازگی شبنامهٔ «در سنگراعتصاب ببر انقلاب خفته است» را نوشته بود. این شبنامه جمع‌بندی قیام سوم حوت شهریان کابل بود. سازمان آزادیبخش از آغاز کودتای منحوس ثور با دلیری و استواری علیه کودتاجیان و بادران شان به مقاومت دلیرانه پرداخت و در طول جنگ آزادیبخش ملی به تمام اقشار و طبقات کشور نشان داد که دوست توده‌های زحمتکش و دشمن ستم گران و استعمارگران می باشد. نیروهای ساما در جبهه مقدم علیه هرنوع استبداد و بی عدالتی رزمیده اند و برای دفاع از آزادی ملی، دموکراسی و عدالت اجتماعی مبارزه کرده اند. در این راه صدها تن از بهترین رهبران، کادرها و اعضای خود را در محراب آزادی قربانی کرده است. در این راه دشوار گذار کامیابی‌هایی بدست آورده، شکست‌هایی را دیده و اشتباهاتی هم بر او تحمیل شده است. سامایکی از سازمان‌های مرفعی و انقلابی کشور ما است که از بدو تاسیس تا به امروز در زیر ضربت دولت مزدور و نیروهای ارتجاع سیاه اندیش دچار تلفات بوده است. بعد از مرگ قیوم رهبر سازمان بار دیگر دچار مشکلات عدیده‌ی گردید، تا آنکه کادرهای دلسوز آن، پس از سقوط رژیم دست‌نشاندهٔ شوروی، در ششم اسد سال ۱۳۷۱ خورشیدی «کنفرانس کادرها و فعالین سمت شمال» را دایر کردند. این نخستین حرکت بزرگ داخل کشوری بعد از سقوط رژیم خلق و پرچم بود. جهادی‌ها مصروف جنگال‌های درونی خود و جنگ

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۰۵

قدرت بودند. یک فضای کوتاه برای دید و بازدید رفقای پراکنده میسر شده بود. همزمان با کنفرانس کادرها و فعالین سمت شمال «جلسه مشورتی کمیته مرکزی» سامادر ولایت نیمروز دایر شد. جلسه نیمروز اوضاع جدید را به بررسی گرفت و داخلی ساختن تشکیلات را به عنوان یک امر فوری و ضروری مطرح کرد. به زودی تعدادی از کادرهای سازمان به داخل افغانستان رفتند و فعالیت های سیاسی و تشکیلاتی را آغاز کردند. با وجود جنگ های وحشیانه میان گروه های جهادی، راه بندان ها، فقر و بیکاری و ده ها خطر و مشکل دیگر، رفقای جانباز ما توانستند کشتی در گل مانده ساما را به آب اندازند. رهبری موقت و کادر های سازمان ما به همسویی و همکاری واحد های بیرون کشوری تا حدی تشکیلات ضربت خورده سازمان را بازسازی کردند و آمادگی برای برگزاری کنگره دوم گرفتند. برگزاری کنگره دوم نتیجه و ثمره شور و شوق و تلاش رفقا در فاصله بین سال های ۱۳۷۱ تا ۱۳۷۵ بوده است.

کنگره دوم سازمان

رفقای رهبری باتشکیلات داخلی و واحد های سازمان در بیرون از کشور پیرامون ایجاد کمیته تدارک برای برگزاری دومین کنگره سازمان مشورت کردند. اعضا و کادرهای سازمان بطور مشترک به صدای کمیته تدارک جواب مثبت دادند و همگی با یک صدا در فکر دایر کردن کنگره دوم سازمان شدند.

مراحل اولیه کار شامل این چیز ها می شد:

تعیین مکان، زمان و تهیه امکانات مادی برای کنگره؛

تعداد اعضاء شرکت کنندگان از داخل و خارج؛

تهیه اجندای کنگره؛

تغییرات و تعدیلات برنامه و آیین نامه.

پس از چندین جلسات متعدد کمیته تدارک و آمادگی های لازم، در ماه حمل ۱۳۷۵ کنگره دوم سازمان زیر نام «کنگره همبستگی، استحکام و تحرک» دایر گردید. این کنگره یک هفته دوام یافت که نمایندگان منتخب از داخل و واحد های خارج کشوری، در آن اشتراک ورزیده بودند. کنگره مطابق اجندای تدوین شده کار خود را آغاز کرد و در یک فضای کاملاً آزاد و دموکراتیک روی مسایل مهم و ضروری به بحث و گفتگو پرداخت. در این کنگره روی شیوه های جدید کار در وضعیت جنگ داخلی، بطور مفصل بحث صورت گرفت و مطابق شرایط جاری کشور، تصمیمی اتخاذ گردید. من هم در کنگره شرکت کرده بودم. کنگره روی برنامه سازمان که به قلم شهید عبدالمجید کلکانی نوشته بود، غور و دقت زیاد مبذول داشت. برنامه مصوب اولین کنگره ساما با اندک تغییراتی به تصویب

۱۰۸ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

رسید و اعلام مواضع قبلی را باطل اعلان کرد. کنگره با انتخاب رهبری جدید، درفضای رفیقانه بعدازیک هفته به پایان رسید. بعداز ختم کنگره شور و شوق تازه یی برای کار ایجاد گردید. خون تازه در رگهای تشکیلات دوید و اعتماد به نفس ما را بالا برد. بعد از ختم کنگره دوم، پلنوم کمیته مرکزی سازمان در منزل استاد نسیم هرودایر شد که من هم در آن شرکت داشتم. بنا بر تعهدیکه من در برابر مردم و سازمان خود داشتم، حاضر شدم تا از تمام امتیازات از قبیل پاسپورت کانادایی و سکونت در کانادا بگذرم. پاسپورت و تکت خود را به رفقا پیشکش کردم و گفتم: هر جایی و هر وظیفه یی که به من میدهید، صادقانه آن را به پیش می برم. اگر سازمان از من بخواهد که دوباره به کانادا برنگردم، دستور را اطاعت خواهم کرد. خوشبختانه من در افغانستان، بویژه شمالی زمین، روابط اجتماعی و توده یی نسبتاً گسترده یی داشتم. بخاطر تازه کردن این رابطه ها و جمع وجور کردن بخش های جدامانده از سازمان در شهر چاریکار و حومه آن آمادگی ام را نشان دادم. رفقا از احساس من قدردانی کردند و به هر دلیلکه بود، گفتند: «شما دوباره به کانادا بروید، سازمان در آنجا بشما نیاز دارد، هر زمانیکه ضرورت شد، شما را میخوانیم.» بعداز ختم جلسه پلینوم کمیته مرکزی، رفقا به طرف محلات کار شان رفتند. من و نیلاب به همراهی و بدرقه استاد سعیدبلوا از شهر کابل و شمالی دیدن کردیم.

بعد از سالهای لاله گون

به کشور عزیزم بازگشتم
که درخت های آشنایمگی پیراهن جانباختگی به تن کرده بودند
گلها به زیر پا
نفس هابه مثل آه
کوچه ها همه پراز چاه
اندوهی مانند قمه در قلمبر فرو رفت
جوی ها بجای ماهی
جویار به جای مرغابی
دست های بریده آدم را حرکت میدادند
آشیان مرغان بجای تخم
لانه گزدم بود
شهرها همه سراسر بر باد
مانند پس از میلاد
دیوارها همه غلتیده
مانند تابلوهای عتیقه
شکایت
حکایت رامی جنباند
استبداد ، خود رادر لباس های متبرک مذهبی لیلام کرده بود
به همه ساکنان شهر
جنایت
عدالت گشته بود
قاضی از قضاوت خویش خورچین میدوخت
حکومت از حکم خویش تبرزین می ساخت
همگی میسوختند و میساختند

۱۱۰ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

شاعر از شعر، گوشواره
فالبین از فال، ماهواره
مادران از دعا، گهواره
خلاصه راه همه کس به سوی کابوس میرسید
کودکان
با چشمان گمشده بدنبال نان
ضخامت نان ربا دندان اندازه میگرفتند
باپای یأس بسوی شهر نا امیدی پیش میرفتند
جنایت، این برادر ریشواره
چپاول، این دست پروده ریشواره
قاموس روزمره گی را مشحون کرده است
مجموعه اشعار بنده با عنوان "ابر های استعاری مسکوت اند"

هرچه به شهر کابل نزدیک می شدیم آبادی ها کمتر و ویرانیها بیشتر به چشم میخورد. این ویرانی ها نشانه وحشت و دهشت گروههای تنظیمی و حامیان بیرونی آنها بود. در کوچه و پس کوچه ها سگان فربه باشکمهای بر آمده به آدمها نزدیک می شدند، بدون آنکه عوعو نمایند. چون از خیرات سر برادران مجاهد آنقدر گوشت آمیزاد خورده بودند که تا هفت پشت شان را بس بود. آخر اجساد بیجان قربانیان جنگ های تنظیمی را چه کسی می توانست بیوشاند؟ باران راکت و خمپاره سبب شده بود که کسی وقت سر خریدن نداشته باشد و هر که در غم جان باشد و مرده ها بی گور و کفن روی جاده ها و آوار باقی بمانند.

زمانیکه به شهر کابل رسیدیم، مستقیم بطرف خیرخانه روان شدیم. شهر وحشت زده و بی رمق به نظر میخورد. آن شهر که مرکز تجمع اقوام مختلف افغانستان و در گذشته ها زنده دل و شاداب بود، به شهر ارواح مبدل شده بود. لاف و گزاف تنظیم های اخوانی پیش از بقدرت رسیدن شان را می شد در

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۱۱

آیینۀ زار و غبار گرفته شهر کابل مشاهده کرد و بی عرضه گی آنها را به تماشا نشست. داره های تنظیمی چه غوغا هایی نبود که به راه نینداختند و چه بلوف هایی نبود که نزدند! خاک پاشیدن به چشم مردم، تکبر و یکه تازی، قتل و غارت، زر اندوزی و بی پروایی به زندگی، آبرو و عزت مردم از کارنامه های ننگین این باند های رانده شده از درگاه خدا و مردم است. «عدالت و برابری» جایش را به ستم پیشگی و انارشیسیم داده بود. اعمال زشت احزاب اسلامی باعث شد که مردم به کفن کش قدیم درود بفرستد. درواقعیت که رهبران تنظیم ها در جای پای فرعون پای مانده اند و روی خلتی - پرچمیها را سپید کردند! خلاصه اینکه، مردم نامراد افغانستان از چاه بیرون شدند و به چاله افتادند. زندگی آنقدر دشوار بود که همگان به فکر فرار از کشور بودند. آنهایی که قدرت و توان فرار را داشتند، به ملک های دور رفتند و یا به کشور های همسایه پناه بردند. آنانیکه توان فرار را نداشتند، تن به تقدیر سپردند و با شمردن لحظات مرگ زیر بارانراکت ها و هواوان کور دلان وحشی باقی ماندند. روزی رفیق شاه محمد مشهور به لاله که موترتا کسی داشت، آمد تا مارا به خرابه های شهرکابل و حومه بگرداند. «چکر» را ازخیرخانه شروع کردیم و بطرف باغ بالا رفتیم. همه جا ویرانی و مصیبت موج می زد. موتر از سرک سیلو به سمت دانشگاه (پوهنتون) کابل دور زد. دانشگاه کابل شکوه قبلی را نداشت و به یک ویرانه مبدل شده بود. درختان کهن سال آن سوخته بودند. لیلیۀ پوهنتون سوگوار به نظر می خورد. ساختمان ها راکت باران شده بودند. سید جمال الدین افغانی از گورش سر بالا کرده بود و به حال وطن، زار می گریست. هر قدر که بطرف شهر نزدیک شدیم، رنج و عذاب مردم خود را با گوشت و پوست مان لمس کردیم. شهرکابل یتیم شده بود. پوسته های تلاشی و پاتک های وند گیری در هر کوچه و بندر دیده می شد. بنا به همین جو سیاسی بود که دشمنان مردم افغانستان پروژه خانه برانداز طالبان را روی دست گرفتند. طالبان با سه شعاری که مردم به آن نیاز داشتند، وارد میدان شدند: جمع کردن پاتک ها، محاکمۀ جنایتکاران جنگی و آوردن امنیت. همچنان از طریق رسانه های

۱۱۲ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

استعماری تبلیغ میکردند که گویا طالبان لشکرشاه مخلوع محمد ظاهرشاه می باشند و خود اراده گرفتن قدرت را ندارند. به این گونه طالبان بعنوان یک نیروی جدید در معادلات سیاسی - نظامی افغانستان عرض اندام کردند. از بسکه مردم از ستم و آزار گروه های جهادی به جان رسیده بودند، بدون آنکه چهره واقعی طالبان مزدور را بشناسند، برای پذیرای قاتلان سرشان آمادگی گرفتند. این یک تحول منفی بود ولی ماهیت آن را کسی نمیدانست. اگرچه ظاهرشاه هم در طول حکومت داری خود کدام کارنامه درخشان نداشت، ولی مردم در هوای آرامش دوران پادشاهی او دل خوش می کردند.

با آمدن طالبان به کابل، احمد شاه مسعود با عمله و فعله اش از کابل گریخت. مزاری به دست طالبان کشته شد. مردم بی نوا و بیدفاع کابل و ولایات دیگر، زیر دره و قمچین طالبان قرار گرفتند. دیری نگذشته بود که «طالبان کرام» چهره نمایانند. دست به کشتار زدند. چور و چپاول، سوختاندن خانه ها، تاکستان ها و درختان در شمالی، قتل عام ها، بستن مکاتب دختران، نهادینه کردن تعصب قومی و زبانی، دست بردن، انفاذ شریعت خشک و بی معنا... روز تا روز گسترش یافت. آگاهان می دانند که افغانستان پس از کودتای ثور ۱۳۵۷ تخته شطرنج استعمارگران شد. اسلام افراطی تقویت یافت تا امپریالیسم روس را به کاسه سر آب دهد. روس های اشغالگر و پا دو های وطنی شان چنان روزی را بالای مردم آوردند که خورد و بزرگ، پیر و جوان، هر صبح و شام دعای پیروزی مجاهدین را می کردند. عملکرد گروه های جهادی مردم را به ستوه آورد. نیرنگ بازان استعمار طالبان را از آستین بیرون کشیدند و چنان قیامتی را بر مردم آوردند که در تاریخ دیده نشده بود. مردم به روی کار آمدن شیطان هم راضی شده بودند. نوبت به پیاده کردن عساکر دولت های امپریالیستی و اشغال کشور ما رسید. در طول تاریخ دیده نشده بود که مردم افغانستان بالای عسکرو تانک تجاوزگران گل پاشیده باشند. آری! مقدمات پروژه مستعمره ساختن کشور ما همینطور طراحی شده بود.

شکست طالبان در شهر چاریکار

طالبان زن ها را مطابق اعتقادات دینی خودشان پیش چشمان کودکان و همسران آنها دره میزدند. این عمل شنیع و ضد انسانی در شهر چاریکار و نواحی آن هم به اجرا در می آمد. ستم و وحشت طالبان بر خورد و بزرگ، زن و مرد، پیر و جوان یکسان جاری می شد. آسمان آزادی و مروت را ابرهای سیاه و تیره تعصب و بندگی پوشانده بود. زمین و زمان در جهالت و سیاهی دست و پا می زد. پرندگان چهچه شادی نمی سرودند. کوچه ها و پس گوشه های شهر چاریکار خالی از رهگذر شده بود. مردم ولایت پروان مانند مردمان ولایات دیگر کشور ما، دلتنگ و خسته از وضع بودند. همگان راه نجات از این وضع را جستجو می کردند. نشستن در خانه ننگ بود و شرمساری. سرانجام در اثر یک تصمیم خود جوش و مردمی مقاومت شکل گرفت. پیران، جوانان و زنان کمر همت بستند و گروه گروه از خانه های شان بیرون شدند. باهم پیمان بستند که تا آخرین قطره خون از ناموس و شرافت شان دفاع نمایند. مردم غیور و سر بلند پروان مثل برادران و خواهران سایر ولایات افغانستان علیه نیروهای مزدور و شیطان صفت طالبان سلاح برداشتند. جنگ کوچه به کوچه در گرفت. بقول شاهدان عینی زن ها از پشت بام ها بر سر و روی طالبان آب جوشمی ریختند و از پشت دروازه ها با پاشیدن مرچ بر رخ آنها، در این شورش سهیم شدند. به زودی سپاه طالبان در شهر چاریکار تار و مار شدند. ظابط گل محمد، قومندان برات، حاجی الماس، سخیداد نانوائی، قومندان مرزای تانگ و دیگران نزد احمد شاه مسعود به پنجشیر رفتند و به او گفتند که شهر چاریکار را از وجود کشیف طالبان پاک

کردیم. شما بخاطر تامین امنیت و استحکام این دست آوردها به مردم کمک نمایید. وی در جواب میگوید: «همانطور که شما ولایت پروان را آزاد ساختید، همانطور نگاهشکنید. من کمکی کرده نمیتوانم.» آنها که با یک عالم امید و انتظار نزد مسعود رفته بودند، آزرده خاطر برگشتند. سلاح ثقیل و مهمات نیاز بود و بخاطر کمک و نگاه داشتن دست آوردهای جنگ، از روی ناگزیری نزد عبدالرشید دوستم رفتند. دوستم در جواب درخواست آنها گفته بود: «شما برادران ما هستید. شما که این قهرمانی را کردید، من حاضرم به شما کمک می کنم. سر از همین لحظه نیروی تازه دم در پشته سرخ جبل السراج روان میکنم.» قضاوت میان این دو طرز دید و دو برخورد را خود بکنید. کسیکه خود را پاسدار منافع و عزت مردم می دانست و بخشی از دست آورد هایش مرهون خونهای فرزندان همین منطقه بود، بدون آنکه به دست آوردها و قهرمانی های مردم پروان احترام بگذارد، دل آنها شکسته بود.

بعد از عمل تروریستی نیویارک بار دیگر امپریالیسم امریکا و متحدینش دست به کار شدند و با همان پلان از قبل تعیین شده خود کشور ما را اشغال کردند. امریکا با تبانی تنظیم جمعیت اسلامی و عده یی دیگر از فرماندهان تنظیم ها و رشید دوستم در یک معامله پنهانی حملات شان را بر مواضع طالبان آغاز کردند. قوت های جمعیت اسلامی و متحدینش بمثابه لشکر پیاده و امریکا توسط هواپیما های ۵۲B از زمین و هوا داخل عملیات شدند. استعمار بار دیگر بنا به منافع غاتگرانه خویش مرده های مومیایی شده را از گورستان تاریخ بیرون کشید و بر مقدرات مردم ما حاکم ساخت. مظالم شدید طالبان سبب گردید که مردم به دیدن طیاره های ۵۲B شادی سر بدهند و از سقوط طالبان استقبال کنند. این برخورد از عدم آگاهی مردم نشأت می گرفت و آنها نمی دانستند که پشت پرده چه بازی های خانه ویراکنی جاری است. استراتژی امریکا و ناتو محو کامل طالبان نبود. آنها را بخاطر اهداف بعدی شان در آستین نگه داشتند. طالبان به پاکستان مسکن گزیدند و برای روز مبادا نگهداری شدند. عبور طالبان از

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۱۵

سرحداث پاکستان کار سختی نبود. استخبارات پاکستان این لشکر بی یال و دم را آماده حملات نظامی ساخت و دوباره به جان مردم بیگانه انداخت. جنایت آفرینی طالبان تا هم اکنون از فرزندان مردم افغانستان قربانی میگیرد. استعمار دلقک دیگری را بنام حامد کرزی از پشت کوه های ارزگان به کابل آورد و بر تخت نشاند. تاریخ به گونه دیگری تکرار شد و داستان جلوس کرزی امریکایی مانند شاه شجاع انگلیسی و ببر کارمل روسی به رسوایی رسید. بعد از بقدرت رسیدن کرزی باردیگر طالبان شیطان صفت بکمک دستگاه های استخباراتی منطقه و جهان به افغانستان سرازیر شدند و دست به کشتار، انتحار، انفجار، سوختاندن مکاتب، منازل مسکونی و تاراج دارایی های مردم ملکی زدند. در دوران حکومت کرزی بنابه گرایش های قومی او، طالبان مورد تفضیل قرار گرفتند و صد ها تن از آنها از بند رها شدند. حامد کرزی هم خود چهره عوض کرد و هم چهره طالبان وحشی را آرایش داد. در ابتدای کار طالبان تروریست اعلام شدند و پسان ها شورشی، مخالف مسلح، ناراضی و سرانجام برادر خوانده شدند. هرنیروی از عملکردهای گذشته خود پند و عبرت میگیرد، اما با صد دریغ که نه خلقی - پرچمی ها و نه جهادی ها و نه طالبان از گذشته های خود چیزی آموختند. خلاف خواست مردم عمل کردند و احساسات توده ها را به رگبار بستند. خلقی ها برادر و دیوارهای شهرودفاتر دولتی عکس های تره کی را چسپاندند و هیچگاهی از مردم نپرسیدند که از تماشای این میمون خوش تان می آید؟ جهادی ها هم در جای پای خلقی - پرچمی ها قدم ماندند و عکس های رهبران شان را در معرض تمسخر مردم قرار دادند. نمی دانم که پیروان این رهبران و امیران از دیدن عکس های رنگارنگ رضایت دارند یا خیر، اما مردم عادی نه از کارنامه های رهبران دل خوش دارند و نه از قواره های شان. پس از فروپاشی امارت شیطان طالبان و اشغال کشور ما، باندهای مافیایی و دلقکان فرومایه بر مسند قدرت تکیه زدند و اختیاردار این مملکت شدند. وابستگی اقتصادی و سیاسی افغانستان به خارج تعمیق یافت، گراف کشت، تولید و قاچاق

۱۱۶ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

مواد مخدر به آسمان رسید، شگاف بین فقر و ثروت افزایش یافت، حدود دو میلیون نفر متعاد شدند، ارزشها و معنویت جامعه رو به خرابی نهاد، افراطیت مذهبی رشد سرطانی کرد، جنگسالاران چاق و چاق تر شدند، روشنفکران مزد بگیر سمارق وار روییدند . . . در پهلوی این همه بدبختی و بیچارگی تجربه هفده سال اخیر نشان داد که شرایط برای کار و مبارزه سیاسی آماده بوده است. با هزاران درد و دریغ که نیروهای انقلابی جامعه نتوانستند از فضا و شرایط به سود آزادی و انقلاب استفاده کنند. کسانی که سالها سنگ مردم دوستی و مبارزه را بر سینه زده اند، حالا یا توان مبارزه را ندارند و یا بخاطر پول یا قدرت آب در آسیاب استعمار و ارتجاع می ریزند. بعضی ها شرایط عینی و ذهنی جامعه را در نظر نمیگیرند. راه هایی را پیشنهاد میکنند که نظریه شرایط امروزی راهی به ترکستان است. محمدشاه فرهود در نوشته «بسوی رفع بحران» می نویسد: «فراموش نشود که آرمان ها هر قدر که شریف هم باشد اگر نتوانند و موجبات دگرگونی واقعیت اجتماعی را به نفع انسان زحمتکش فراهم سازد، به سکه ناچل هم نمی ارزند و فقط به درد آرشیف ملی کابل میخورد که مسوولیت نگهداری اندیشه های عتیقه را بدوش گرفته است.»

از کانادا به افغانستان

من از کمکاری، دورویی و چال بازی های کسانی که ظاهراً همه روزه لاف از وحدت و مبارزه میزدند و در عمل خلاف آنعمل میکردند، به تنگ آمده بودم. کار آنها خلق کردن اغتشاش فکری در بین رفقا بود. این را میدانستم که هدف از این ترازوبر زمین زدن ها کناره گیری از مبارزه و رفتن پی کارهای شخصی است و بس. کاش این آقایان همین قدر جرئت اخلاقی میداشتند که بسیار شریفانه می گفتند، ما خسته شدیم و یا دنبال زندگی شخصی خود میرویم. حاجی کلکانی بعد از شهادت رهبر به هر دلیلی که بود، بسیار شریفانه استعفاي خود را کتبی به واحد تشکیلاتی کانادا سپرد و دنبال زندگی شخصی خود رفت. من دیدم که کار در کانادا با اینگونه روشنفکران پرمدعای بی عمل پیش نمی رود. بنابه عشقی که

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۱۷

به مبارزه و تعهدی به مردم خود داشتم، باتمام خطراتیکه مرا تهدید میکرد، تصمیم گرفتم تا از این دنیای پراز رنگ و نیرنگ به کشورم برگردم. هوای دیار سوخته و به خون خفته ام ب سرم زد. از کانادابروم و درکنار مردم و دیگر دوستانم بایستم و کارهایی راکه سالها روی شانه های ضعیف و ناتوانم سنگینی میکرد، انجام بدهم. از سال ۲۰۰۱ که تغییراتی در اوضاع افغانستان آمد، زمینه رفتن به کشورم آماده شد. از آن سال تا کنون، همه ساله به افغانستان می روم و با رفقا، دوستان، خانواده های شهداء و روابط توده یی سازمان دید و بازدید و تبادل نظر می کنم. هدف اصلی من یافتن راه برونرفت از وضعیت موجود ساما است. این راه بدون همفکری و همدلی سامایی های آگاه و شرافتمند و آماده به کار میسر بوده نمی تواند. در یکی از روزهای سال ۲۰۱۳ که لست پنج هزار قربانی استبداد زمان حاکمیت حزب دموکراتیک خلق از طرف پولیس کشور هالند بدست نشر سپرده شده بود، عده یی از رفقا و فعالین سیاسی داخل کشور دور هم گرد آمدند. هدف از این جلسه نشان دادن عکس العمل به موقع و مناسب در برابر این جنایت نابخشودنی بود. دوست دیرینه ام میرعلم حمیدی به من زنگ زدو گفت: فردا تعدادی از فعالان سیاسی در مسجد محمدی واقع کارته چهار جمع می شوند. من فکر کردم که طبق معمول دعا وفاتحه خوانی است. من آمادگی ام را برای شرکت در این جلسه نشان دادم. فردای آن روز در وقت معین به مسجد رفتم. شمار زیادی از فامیل های قربانیان استبداد، وکلای پارلمان و روشنفکران حضور بهم رسانیده بودند. محفل به ساعت چهار عصر آغاز شد. صحبت ها پیرامون نحوه عکس العمل ها و چگونگی آن می چرخید. هرکس بنوبه خود نظرات خود را ارایه می داد. کسانی پیشنهاد کردند که همایش دادخواهی پیشروی دروازه پارلمان کشور برگزار شود. هر کس نظری داد و پیشنهادی را مطرح کرد. نوبت به من رسید. من با برگزاری محفل پیشروی پارلمان مخالفت کردم. گفتم، علاوه بر اینکه پارلمان افغانستان یک نهاد وابسته به دولت مزدور و دست نشانده است، در بین وکلا کسانی هم هستند که در این جنایت بشکلی از

۱۱۸ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

اشکال شریک اند. باید این داد خواهی پیشروی قصر دارالامان صورت بگیرد. قصر دارالامان خود یک قربانی است و ویرانه های آن نمادی از وحشت و بربریت جنایتکاران است. پیشنهاد من از طرف خانواده های شهدا و روشنفکران پذیرفته شد.





برای برگزاری همایش دادخواهانه برنامه تدارکاتی سنجیده شد و کمیته‌یی انتخاب گردید. اولین برآمد اعتراضی ما شمع افروزی مقابل قصردارالامان بود. با روشن کردن صد ها شمع پیشروی صد ها عکس قربانیان همگان چون تن واحد و یکپارچه شدند و شعار سر دادند. صد ها شمع روشن بود و تاریکی شب را چراغان کرده بود. این عمل در تاریخ افغانستان سابقه نداشت. فعالان حرکت دادخواهانه مصمم شدند تا این جریان را ادامه دهند. همان بود که پس از پایان موفقانه مراسم شمع افروزی تصمیم برآن شد تا نهادی مرتبط با این حرکت تشکیل شود و دروزارت عدلیه افغانستان راجستر گردد. امید واری آنها این بود که روزی نی روزی در افغانستان یک دولت ملی ودموکراتیک آمدنی است و دوسیه های جنایتکاران جنگی روی دست گرفته خواهد شد. باید بیفزایم که داد خواهان «نهاد بازماندگان قربانیان افغانستان» را برای راجستر کردن تصویب کردند. پروسه راجستر کردن نهاد خالی از دشواری نبود. دستگاه فاسد حکومتی با بهانه تراشی های فراوان باعث سرگردانی ما گردید. در اثر پافشاری ما و همکاری برخی از انسان های شریف بود که «نهاد بازماندگان قربانیان افغانستان» به عنوان یک نهاد مستقل در وزارت عدلیه ثبت و راجستر شد. نهاد از روز اول تأسیسش تا به امروز چندین گرد همایی اعتراضی را علیه جنایتکاران راه اندازی کرده است.

۱۲۰ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

بار دیگر عزم سفر به افغانستان کردم و آن وقتی بود که سردی هوارخت بر بسته بود. قانون تکامل چنان بود که کهنه جایش رابه نو بدهد. باد جانبخش بهاری می وزید و شاخچه های درختان رامیلرزانید. مردم در جاده ها و پارک های تفریحی به سیر و سیاحت پرداخته بودند. دیدن این منظره از یکطرف برایم خوش آیند بود، از جانب دیگر غم آن صحنه های دلخراشی را که روز قبل از کانال تلویزیون دولتی افغانستان مشاهده کرده بودم، در سینه ام سنگینی می کرد. روی پرده تلویزیون دیدم که زنها با کودکان معصوم شان روی جاده های پراز لای و لوش نشسته اند و دست به گلدایی دراز کرده بودند. مشاهده آن حالت روانم را پژمرد و جگرم را کباب کرد ساعت ها به این اندیشه غرق بودم که چرا در بخشی از شهر کابل انسانها اینگونه زندگی سخت و پرمشقت رامیگذرانند، در حالی که در گوشه دیگر آن مشتی مفت خوار درناز و تنعم بسر می برند؟ آیا دوزخیان روی زمین کدام جرمی را مرتکب شده اند؟ نخیر! مناسبات ظالمانه اجتماعی - اقتصادی آنها را در چنین مصیبت درد انگیز و سیاه روزی انداخته است. در کشورهای استعمار زده و از علم و معرفت به دور نگهداشته شده و از کاروان پیشرفت و تمدن بشری دور مانده، تمام بدبختی ها و سیاه روزی ها را نه در شرایط ظالمانه اجتماعی - اقتصادی بلکه به تقدیر و قسمت حواله می نمایند. به همین خاطر است که ستمدیده ها خود را به همین واژه های کهنه و فرسوده تسلی میدهند.

از کاناداب به طرف کشورم آهنگ سفر کردم. از فراز کوه ها، دریاها و شهرها گذشتم. هواپیما هژده ساعت منزل زد تا که در حریم فضایی افغانستان رسید. نفر موظف از رسیدن مسافران به خاک افغانستان خبر داد. من در پهلوی کلکین نشسته بودم و به پایین نگاه می کردم. کوه ها لباس سپید به تن کرده بودند. مسیر پیچاپیچ دریا ها به نظرم آمد. طبیعت زیبای سرزمینم مرا مسحور کرده بود. تماشای کوه ها، دره ها و وادی های افغانستان از فضا، حال و هوای دیگری دارد. در دلم گفتم کاش طیاره بیشتر در هوا بماند تا من این مناظر زیبا را ببینم. هواپیمای حامل ما در میدان هوایی کابل نشست و ما پیاده شدیم. بکس دستی

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۲۱

خود را گرفتم و بطرف پولیس سرحدی میدان روانشدم. پیش رویم دولین از مسافری صف کشیده بودند و همه انتظار دخولی رامیکشیدند. من در آخر لین ایستاده بودم. دقایقی پس، چهار سرباز پولیس و یک منصبدار پهلوی لین ماصف کشیدند. معلوم نبود که چه اتفاقی افتاده است. ناگهان گروهی از جوانان، زنان و کودکان داخل سالون شدند. رنگهای شان زرد و حالت های شان پریشان بود. من تصور کردم که آنها زندانی هایباند که از کدام ولایت افغانستان به کابل انتقال داده شده اند. تصور من درست از آب در نیامد. منصبداری با صدای بسیار تحقیر آمیز گفت: «کسانیکه از یونان و ترکیه رد مرز شده اند، اینطرف برونند.» دانستم که این ها همان افغانهای بیچاره و بی روزگاری هستند که بنابر مشکلات امنیتی، بیکاری و بی سرپناهی با هزاران سختی و قبول خطر به کشور های بیگانه رفته اند و دوباره دیپورت شده اند. باز هم طالع اینها که زنده برگشته اند. صد ها تن بدبخت دیگر یا در آب غرق شدند و یا در اثر گرسنگی، تشنگی و یا بیماری خوراک پرندگان یا حیوانات وحشی شدند. چند روز قبل از رفتنم به افغانستان تلویزیون مصاحبه مادری را پخش کرد که همراهی کودک معصومش با خبرنگاری. بی سی انجام داده بود. از ظلم و بیرحمی قاجاقبران افغانی شکایت داشت که چگونه پولهای شان را گرفته و آنها را در نیمه راه رها کرده بود. آن مادر با گریه وزاری از افغان ها تقاضای کمک می کرد که آنها را از آن حالت بیرون بکشند تا دوباره به کشور خود برگردند.

از دروازه تلاشی گذشتم و داخل اطای شدم که مسافری انتظار بکس های خود رامیکشیدند. کارگران میدان در تلاش بودند تا اگر بتوانند مسافری را راضی کنند و وسایل او را حمل نمایند تا از این رهگذر چند افغانی نصیب شان شود. پیر مردی را دیدم که پاپوش پلاستیکی درپاو دستار سفید ململ بر سر داشت. اوبا لباس های مندرس و نگاه های امیدوار اینطرف و آنطرف نگاه میکرد. کراچی دستی را پیچ و تاب می داد تا مگر کسی پیدا شود و سامان و اثاثیه خود را به وی بسپارد که آنرا تا به ایستگاه تاکسی ها ببرد و در بدلش چند افغانی بدست آورد.

کھولت سن او باعث شده بود که کسی بکس و بار خود رابوی نسیپارد. اگرچه من برای حمل کردن چیز سنگین نداشتم، ولی همین سروصدا و تقلائی کارگران میدان مرا تحریک کرد تالاحظه یی ناظر آن صحنه باشم. مسافری بکس و بار خود را گرفته از آنجا خارج شدند، ولی من و چند نفر دیگر معطل ماندیم. سروصدای مسافری و تقاضای کارگران بطرف خاموشی رفت. من خود را به آن پیرمرد نزدیک کردم. به او سلام دادم. تصور کردم پنجشیری است. از نزدش سوال کردم: «کاکا از کجا هستی و اینجا چی وظیفه داری؟» وی با شنیدن حرف من چشمان کم نورش را باز تر کرد و آهی کشید و رو بطرفم کرده گفت: «من از بدخشان هستم. گردش روزگار مرا از زادگاهم جدا کرد. بدخشان آب و هوای پاک و طبیعت زیبا دارد. وقتی شهر خاک آلود کابل را می بینم، کوه های بلند و چشمه ساران بدخشان به یادم می آید. من اینجا بحیث اجیرکار میکنیم. هفت سر عیال نفقه خور دارم. پسر جوانم را طالبان به شهادت رساندند. از وی سه دختر و یک پسر تیم باقی مانده که همه صغیر هستند. علت آمدنم به اینجا اینست که یکی از خویشاوندانم اینجا کار میکرد. او به من پیغام داد که بیایم. من با خانواده ام خدا حافظی کردم. در زمستان بسیار سخت کوه ها و کوتل ها را گذشتم تا به اینجا رسیدم. آن دوست مرا ضمانت کرد تا داخل کار شدم. مدت پنج ماه میشود که اینجا کار می کنم.» در آن گفت و شنود غرق بودم و نمیدانستم که در کجایم و بآکی حرف میزنم؟ جسمم آنجا بود، ولی روانم در هوای دیگری. چهره های پریشان و غم آلود صدها انسان بی نوا و بی سرپناهی که در هوای سرد زمستان در زیر خیمه های نگهبان و خانه های محقر زندگی می کردند، زیر نظرم آمدند. مثلی که پیرمرد متوجه حالت من شد. مرا تکان داد و صدای کرد. فکر کردم که زیر استنطاق هستم. پیرمرد دست راست خود را در جیب برد و یک قطعه عکس سیاه و سفید را بیرون کشید و به من نشان داد و گفت: این عکس همان پسر نامراد من است. بغض گلوئی پیرمرد را گرفته بود. اشک از چشمانش چکیدن گرفت. هر دوی ما جگر خون و ناراحت شده بودیم. متوجه شدم که غیر از من همه مسافران

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۲۳

رفته بودند. یکی از کارمندان آنجا آمد و برایم گفت: شما اینجا چرا ایستاده هستید؟ اجازه نیست که بیشتر از وقت معین اینجا باشید. اگر کدام مشکلداری درخارج از اینجا همراهی موظفین صحبت کن. گفتم: خوب است. پیر مرد بیچاره هیچ پولی بدست نیاورده بود. دلم به حالش خون شده بود. دست در جیب کردم و چند دالر برایش دادم. بکس خود را گرفته از آنجا خارج شدم.

سحرگاهان از خواب بیدار شدم. شهرکابل را پرده غلیظ مه پوشانده بود. نسیم صبحگاهی می وزید و دود و غبار را پراکنده می کرد. خورشید از پشت کوه هانمایان می شد. شهروندان کابل زود تر از خواب برخاسته بودند. هر کسی تلاش می کرد تا خود را زود تر سر کارش برساند. ازدحام ترافیک هنوز معضل لاینحل بود. نزدیک چارراهی سر سبزی رسیدم. روی سرک آنقدر آب ایستاده بود که فکر کردم به تالابی رسیده ام. درگوشه چارراهی یک موتورسیکل سه چرخه بود که مردم را از یک طرف چارراهی بطرف دیگر آن انتقال میداد و در بدل آن از هر نفر مبلغ بیست افغانی می گرفت. در این منطقه ای شهرکابل چندین جای دیگر شهرکابل شفاخانه و کلینیک شخصی ساخته شده است. مرام اصلی صاحبان آنها پول کمایی کردن است تا دلسوزی به مریضان. به دلیل بی توجهی و سطح پایین تشخیص، بیماران ناگزیر به کشور های پاکستان، هند و جا های دیگر برای تداوی می روند. علاوه بر این، هر طرف که دیدم هتل های لوکس ساخته شده بود. در این هتل ها مراسم عروسی گرفته می شود که جیب های مردم را خالی می کنند. اصلاً در کشور فقیر و جنگ زده یی مانند افغانستان که میلیون ها نفر زیر خط فقر زندگی می کنند، برپایی محافل عروسی و شیرینی خوری و تخت جمعی وغیره در این هتل ها چه معنایی دارد؟ در هر کوچه و گذری که دیدم ده ها دختر، زن و کودک دست به گدایی دراز کرده بودند. اطفال و جوانان عوض اینکه مکتب بروند و درس بخوانند، از مجبوری زندگی یا گدایی می کنند و یا درکارهای شاق که از توان آنها خارج بود، سرگرم بودند. ازطرف دیگر، مردم کابل شاهد حوادث و رخداد های تراژیک از قبیل عملیات انتحاری، اختطاف و دزدی

های مسلحانه و صدها مصیبت دیگر دست و گریبان اند. دردِ گِرنقاط جهان اگر کدام حادثه طبیعی و یا غیر طبیعی بالای شهروندان شان رخ بدهد، حکومت به کمک شهروندان می شتابد. متأسفانه در کشور ماکوهی از غم و رنج بر شانه های مردم بیچاره افتاده، اما حکومت کمترین توجهی به آن ندارد. مردم هیچگونه امیدی به آینده ندارند. آنها از وضع ناراضی اند. وضعیت روستا های افغانستان به مراتب بد تر و اسفبار تر از شهر ها است. لاشخوران دولتی و جنایتکاران جنگی روی شانه های آنها سوار هستند. تمام هستی و دارایی آنها را بتاراج میبرند و از فرزندان آنها باج خون میگیرند. روزها یکی پی دیگری میگذشت ما شاهد حوادث غم انگیز و درد آلود انتحار، انفجار، سرقت های مسلحانه توسط موترهای اراکین بلند پایه دولتی و اختطاف های کودکان معصوم بودیم، که هر لحظه آن حکایتگر داستان های تراژیک و غم آلودی است که قلم از نوشتن آن عاجز میماند!

روزی تصمیم بر آن شد که از کابل بطرف گل دره همراه دوست گرامی ام استاد کبیر بروم و بعد از سپری نمودن یک یا دو روز از آنجا بطرف چاریکار رهسپار شوم. از حصه سوم خیرخانه دریک موتر تاکسی نشستم و بطرف سرای شمالی حرکت کردم. در تاکسی بر علاوه من چهار مسافر دیگر هم وجود داشت که دو نفر آن درسیت پیش، پهلوی راننده و ما سه نفر دیگر در سیت عقبی نشسته بودیم. افغانستان بی صاحب، به کوره سیاست تبدیل شده، در هر جایی سخن از سیاست و جنجال است، فضای دو متره تاکسی نیز بهترین مکانی است برای اعتراض سیاسی عوام و خواص. جوانی که درسیت جلو نشسته بود همراه راننده جروب بحث را شروع کرد. تمام بحث های شان در مورد دین و مذهب و استقرار یک رژیم اسلامی میچرخید. دلم زیادتنگ شد. خواستم که من هم شریک صحبت ها و بحث های شان شوم. به مجردیکه من صحبت را آغاز کردم، آن جوان رو بطرفم کرد و گفت: کاکا این گپ های شما کلش وارداتی است. من از نزدش سوال کردم: شما که از استقرار یک نظام اسلامی حرف میزنید باید بدانید که مردم

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۲۵

افغانستان از زمان کودتای منحوس ثوروتا فروپاشی رژیم سوسیال امپریالیزم روس پنج ونیم رژیم اسلامی راتجربه کرده است. شاید ازمن پرسیان کنی که پنج نیم یعنی چی؟برایش گفتم: نجیب جلاد درآخرین روزهای سقوط اش مانند حفیظ الله امین، بسم الله خواند و مزورانه گفت که من شاه ولایت مآب را درخواب دیدم،اوکمر مراسته کرده.نجیب درشهر مزارجنده رابلند کرد.این نیم رژیم اسلامی و بعداً، دولت های ناب اسلامی پشت سرهم بوجود آمد. رژیم صبغت الله مجددی، جمهوری اسلامی ربانی، امارت طالبان، جمهوری اسلامی کرزی و اینک رژیم ع و غ. من نمیدانم که شما خواستار چی نوع رژیم اسلامی هستید؟ آیا این رژیم هاازنظرشما اسلامی نبوده اند؟ اگر بوده فعلا شما از کدام رژیم اسلامی سخن میگویید؟اضافه کردم: جان کاکا! کسیکه از هردین ویا طرزتفکری دفاع مینماید بایدآنها حداقل بداند. درمورد صحبت های من گفتمی که وارداتی است. شما برایم بگوئید که چه چیز شما وارداتی نیست؟ دربازار از سوزن تا جرنگانه، از لباس زنانه تا لنگی و پکول، از اندیشه تا جامعه مدنی و هزاران چیز ضروری دیگر، همه خارجی و وارداتی هستند.چیزیکه به مزاق ما برابر باشد وارداتی نیست و چیزیکه به سلیقه ما برابر نباشد آن چیز وارداتی است؟ ببینیدکه چاردهه جنگ وتبلیغ های ناروای سیه اندیشان داخلی و خارجی چنان ذهنیت جوانان را به کجراه کشانیده که درباره آنچیزیکه میگوید واز آن دفاع میکند گوشه های پنهانی آن را نمیداند.دستان علنی و مخفی شده یی در کشور و منطقه وجود دارند که اسلامگرایی را به حیث یک پروژه منفعتی طراحی کرده و جوانان را درین پروژه های فکری و عملی مصروف میسازند. پروژه داعش و پروژه طالبان و ده ها گروه افراطی دیگر نمونه های وطنی و منطقوی این طرحات می باشند.

کشور ما از هر جهت فرو پاشیده، از فکرسیاسی تا اعمال روزمره، دچار اختلال و سردرگمی شده است. در یکسوفقر و در سوی دیگر ثروت جمع شده است. در هیچ دوره یی مانند دوره فعلی شکاف بین غنی و فقیر تا این حد

۱۲۶ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

وحشتناک نبوده است. درگوشه وکنار جاده های شهرکابل ساختمان هاوبلند منزل هایی که ازدسترنج و عرق جبین این پابرهنگان اعمارگردیده است که ازدیدن آن مو دربدن انسان بلند میشود. در کجای این ثروت و فقر، اخوت اسلامی وانسانی دیده می شود؟

به اصل داستان بر میگردم:

بعد از چند دقیقه بطرف گلدره حرکت کردیم . راه کابل - پروان چنان بیروبار و بی قواره بود که اصلاً فکرنمی شد که دراین بزرگ راه کدام قانون ترافیکی ویاقانون دیگری وجود دارد. بعد از چند دقیقه به باغهای سرسبز وکوه های سر بلند ومغرورگلدره رسیدیم. یک شب ویکروز را درآن قریه زیبا با آبو هوای گوارا همراه عزیزان سپری نمودیم. فردا صبح که ازخواب بیدارشدیم بعد از روشن شدن خورشید، باشندگان گلدره سراز بالین رنج وغم و بیچارگی بلند کردند. هرکس بطرف شغل وپیشه خود روان شدند. مردم آنجا زراعت پیشه هستند، امازمین زراعتی که درآنجا وجود دارد تکافوی زندگی باشندگان آنجا را نمیکند.

سیلی ازپیران، جوانان وکودکان مثل سایر باشندگان دیگر نقاط کشور که ازفقر، بیکاری و بدامنی به کابل آمده اند، روزانه برای پیدا کردن کار، بکابل میروند. یک روز دیگر درهمین جاسپری شد. شام سیاه پیش چشمان بی فروغ وانتظار مرگ وگرسنگی مردم این قریه آهسته آهسته چادر شوم خود را پهن کرد. آسمان ابری ودنیامه آلود بود. زمان اقامتم درآن منطقه زیبا باتمام لطف ومهربانی دوستان درآنجا احساس دگری در من پدید آورده بود. گمان میکردم که این منطقه مرا می بلعد و روانم را پژمرده کرده است. در مسیر راه کابل - گلدره وجاده های شهرکابل پر از گدا بود. حضور کودکان وزنان گدا وگرسنه در سینه ام حنجر میزد و هر لحظه در زیر نظر میگذشت. روزگاری دراطرف آن محل کوه های عظیم باصخره های وحشتناک وجنگل های مخوف وجود داشت.

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۲۷

آفتاب صبحگاهی، هنوز در خاور می تابید و برکوه های غمدار سایه های طولانی آبی رنگ کشیده بود. بر فراز سرم در آسمان آبی رنگ خیلی از کبوتران در پرواز بودند. درسوی دیگر فریاد و غوغای هواپیما ها فضای منطقه را پر کرده بود. از آنجابه سرک کابل - چاریکار آمده و بطرف شهر چاریکار حرکت کردیم. از میریچه کوت گذشتیم. سرک آنجا خراب و پرمخاطره بود. تنگ بودن سرک و بی احتیاطی رانندگان سبب می گردید که هر روز حادثه ترافیکی رخ دهد و ده ها انسان حیاتشان را از دست بدهند. دولت بودیچه یی را برای بزرگ سازی این سرک که ظرفیت عبور و مرور موترهای ده ولایات شمال را داشته باشد، به تصویب رسانده بود، اما در اثر خورد و بردمافیای قدرت و جنگسالاران این پروژه در نیمه راه مانده بود. دولت که همراهی دزدان دهن جوال رامیگیرد، خودش به دزد کلان تبدیل شده است و هیچ نوع احساس انسانی و مسؤلیت وجدانی در قبال شهروندان خود ندارد. بالاخره به شهر چاریکار رسیدیم. شهر در یک ازدحام و حشمتاکی قرار داشت. جاده هامملو از فروشندگان و دستفروشان بود. عبور و مرور در پیاده روها با مشکل همراه بود. سیمای شهر نسبت به سی سال پیش در بدترین وضعیت قرار داشت. شهر چاریکار و ولایت پروان در زمان تجاوز روسها و حاکمیت تازیانه و دار گروه طالبان، یکی از سنگر های مقاومت و آزادی شمرده می شد. هیچ کسی و هیچ مقام دولتی کوچکترین توجهی به حال شهر و شهروندان این ولایت نکرده اند. از سرچوک تابه لیسه نعمان و از شمال، جنوب، شرق و غرب شهر که نگاه کردم صدها کودک بی نوا و گرسنه به نظرم آمد که مصروف پیدا کردن یک شکم نان اینطرف و آنطرف سرگردانی می کشیدند. من با تعدادی از این کودکان صحبت کردم. آنها از همه کس و همه چیز ناامید بودند. صرف به همت خود اتکاء داشتند. شهر در یک ازدحام و بی نظمی بسر میبرد. هیچ نوع نظم و قواعد شهرداری در نظر گرفته نمی شد. گویی هرکسی خودش شهردار است و قانون خود را دارد. آنها هرجاییکه دل شان خواست موتر، بایسکل و کراچی خود را ایستاده کرده بودند.

روزی ازکنار سینمای چاریکارگذشتم. چشمانم به دروازه های شکسته و دیوارهای سوراخ، سوراخ آن افتاد. دیدن آن غمنامه دیگری را درروح وروانم ایجاد کرد. به یاد و خاطرات روزهایی افتادم که قبل از نمایش هر فلمی به عنوان آگاهی دهل نواخته می شد. شخصی بنام کورغلام سخی پیشروی دروازه سینما ایستاده می شد و دهل می نواخت و علاقمندان رابرای تماشای فلم دعوت میکرد. من بیاد دارم که جوانان، پیران و زنان برای دیدن فلم های هندی صف میکشیدند. اسدک درپیش روی دروازه سینمانگاره میزد و برای مردم محتوای فلم رابه زبان شیرین وشکسته خود توضیح میداد. قبل از دیدن فلم تماشاچیان ازصحبت های اسدک لذت میبردند و با یک جهان خوشحالی داخل سینما می شدند. حال نه آن اسدک وجود دارد، نه آن لب های پراز خنده پیران و جوانان شهر چاریکارونه آن سینمای زیبا و پر از جمع و جوش آن. مسولین ولایت همه روزه آن صحنه های غم انگیز رامی بینند و هیچ توجهی به آن ندارند. مثلیکه ازنروفرهنگ بیزارهستند. در همه نواحی شهرچاریکاردرد و ماتم، بی نانی، بی دوائی، قتل، دزدی های مسلحانه توسط افراد غیرمسول وابسته به زورمندان و ناقضین حقوق بشر وجنایتکاران حرفوی بیدادمیکند. در برابر این همه فجایع و تعدی ها هیچکسی نیست که خود را مسؤول بداند.

این مردم رنجکشیده چاریکار استکه ازظلم و ستم زورمندان، جنایتکاران ، قلدران و اوباشان بنام این و آن، روزها درهراس اند وشبها خواب از چشمان شان پریده است. مردم به گروگان گرفته شده مجبور اند تا با این همه درد ورنج وبی عدالتی دست و پنجه نرم کنند. روزهایکی پی دیگری میگذاشتند و من شاهد صحنه های غم انگیز و درد ناک ، ازطرف افراد زورمند غیرمسول وابسته به مافیای مواد مخدر و قدرتمندان از قبیل دزدی، قتل ، اختطاف وده هاچیز های دیگر بودم. روزی دریک دوکان بزازی برای خرید لباس رفته بودم. روی نوعیت و قیمت رخت با بزازدرگفت و شنود بودم. ناگهان دستی روی شانه ام مانده شد. روی خود را دوردادم. نظرم به چهره یک دخترک معصوم وکوچک افتادکه با

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۲۹

رخسار خاک آلودش معصومانه ایستاده است. دردست وی یکدانه پنبوس حلبی چارکنج زنگ خورده دیده می شد. درداخل آن شش دانه کچالوی پوست کرده همراه مرچ و نمک بود. دخترک کچالوی جوش داده رابه من پیشکش کرد. من درخواستش را رد کردم. با نگاه های معصومانه گفت: کاکا جان، اگر کچالو نمی خری، بیست افغانی برایم قرض بده. من با شنیدن حرف طفلک تکان خوردم. متعجب شدم که او مرانمی شناسد، ولی از من پول قرض می خواهد. مثلیکه او میدانست که من از کدام جای دیگر آمده ام و به کسی چیزی نمیخرم. روبطرفش کرده بخاطر سوی تفاهم گفتم: دختر جان! من که تو را نمی شناسم. اگر پول برایت قرض بدهم، این پول را چطور از تو پس بگیرم؟ روبطرفم کرد و گفت: این کاکا مرا میشناسد. اگر شما کدام جایی رفتید، پیسه را برای این کاکا میدهم. در جریان صحبت بودم که در گوشه دیگر پیاده رو چشمم به یک جوان و سه کودک افتاد. جوان دست یکی از کودکان را که خورد تراز دیگران بود، دردست خود گرفته مشغول خرید لباس بود. کودکان دیگر از خوشحالی یکی بادیگری سرگرم گفت و شنود بودند. بادیدن این دو منظره متفاوت، یکی خوشحالی و دیگری مأیوسیت، گلویم را بغض گرفت. سرم چرخ زد. نمیدانستم در کجا هستم؟ این حالت دقیقی طول کشید تا حواسم را دوباره جمع وجور کردم. از دخترک سوال کردم: چرا پدرت تو رابه مکتب روان نمیکند؟ طفلک معصوم با شنیدن حرف من مکثی کرد و با ناامیدی بطرفم دید و گفت: پدر ندارم. پدرم مرده. غیر از مادرم، دو خواهر دارم که آنها از من خورد تر اند. با خود گفتم، فرق بین این دختر کوچک و آن طفلکان دیگر چی است؟ این یکی به این بیچارگی در این گرمای سوزان با پاهای برهنه و لباس های مندرس و با این متاع ناچیز دورادور شهر می گردد تا مگر چند افغانی به دست آورد. و آن دیگری دست در دست پدر بالباس های زینتی و چهره های بشاش برای خرید لباس آمده اند. آیا این کودک کدام جرم و گناهی را مرتکب شده که مثل صدها کودک دیگر این همه رنج و گرسنگی و بی سرپناهی را بکشند؟ مسؤول این همه بدبختی ها چه کسانی اند؟ آفریده گار، یا جامعه و شرایط نابرابر

۱۳۰ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

اجتماعی - اقتصادی؟ آنچه اساسی و بنیادی می‌باشد، محیط اجتماعی است. چرا که دراول تمام انسانها یکسان بدنیا می‌ایند. هیچ اختلافی بین آنها وجود ندارد. چیزیکه نقش تعیین کننده و اساسی دارد جامعه و شرایط اجتماعی آنها است که این همه بدبختی و ذلت را بیارمی آورد. بسیار مهم است که جامعه از خرافه پرستی و کهنه اندیشی بیرون شود. جامعه ناسالم افراد را هم بزرگ و دلخواه خودش درمی آورد. پس باید جامعه را انسانی ساخت. تا وقتی که جامعه سالم و انسانی نشود، عدالت اجتماعی برقرار نگردد و خرافه پرستی از جامعه رخت نبندد، بدبختی و بیچارگی دامنگیر مردم خواهد ماند.

ساختار سیاسی

بعد از مدتی، تعدادی از اعضای سازمان نتوانستند فیصله هایی را که در مجلس کلان به تصویب رسیده بود در ساحه عملی ببرند. بار دیگر کشتی طوفانی سازمان با همان ظرفیت هایی که در داخل و خارج داشت، بطرف بحران بدتر از گذشته ها قرار گرفت. دیده شد که نزد بعضی ها مسایل فکری از اهمیت چندانی بر خوردار نبود. آنها از تصامیم و مصوبات جلسه پیروی نکردند. کشتی شکسته، بر مسیر موجهایی افتید که بطرف ساحل های خشک در حرکت بود. اینجا بود که بار دیگر مشکلات فکری و تشکیلاتی ایجاد شد.

در شرایط بحران، برخی ها بخاطر منافع شخصی شان به آرمان های انسانی و خون بهای شهدا پشت می کنند که سازمان نیز از این گونه انحناء ها را در خود دیده است. همه ما محصول شرایطی هستیم که از چهاردهه به این طرف بر ما تحمیل گشته است. شرایط عملی، وضعیت ذهنی ما را رقم میزند.

علل شکست حلقات روشنفکری از مشروطه اول تا امروز، قابل نقد و بررسی های علمی هستند که باید انجام شود تا نسل های بعدی عین راه را طی نکنند. به نظر من اولین نکته به موقعیت اجتماعی و طبقاتی روشنفکران بر میگردد. روشنفکران افغانستان با آداب و رسوم شهری به مبارزه سیاسی برخاسته بودند و خصلت طبقاتی آنها از خورده بورژوازی شهری سرچشمه میگرفت. این خصوصیت آنها با خصال توده های مظلوم جامعه و روحیه همکاری و پرورش آنها مغایرت داشت. آنها در همان محافل، حلقات و گروه های کوچک شهری وابسته خود نشست ها و بحث های فکری و ایدئولوژیک داشتند. دوم، خود

۱۳۲ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

خواهی، حسادت، کینه توزی و خود مرکز بینی افراد است. سوم، زر اندوزی، چند چهره گی و به شهرت رسیدن نیز یکی از مرض های جدید روشنفکران شده است. چهارم، عدم ایثارگری و عدم صداقت یکی از مشکلاتی است که گریبانگیر روشنفکران است. پنجم، گروه گرایی، حلقه گرایی و گذشته گرایی مشکلات دیگری است که روشنفکران سیاسی را در خود پیچانده است. ششم، لاف و گزافه گویی نیز برخی ها را به یک مشت افراد لافوک تبدیل کرده است. هفتم، فقر فرهنگی و فروپاشی اخلاقیات. هشتم، جنگ طولانی و فقر عمومی است که روشنفکران را در غم یک لقمه نان حلال انداخته و از فعالیت های رضاکارانه و متعهدانه دور ساخته است.

ما نیز در حوزه کار های سیاسی خود همه این علل و عوامل را تجربه کرده ایم. افراد گوناگون، سلیقه های متفاوت، گرایشات عدیده یی را در حیات سیاسی و سازمانی خود مشاهده کرده ایم. ما این حرف ها را میگویم تا به نسل های بعدی که جوانتر و برهمندتر از ما هستند، زمینه یی برای جلوگیری از تکرار اشتباهات باشد. هر سازمان و هر جریان روشنفکری کم یا زیاد، در درون حیات سیاسی خود داستان های خوب و بد زیادی را دیده است. اکثریت افراد و سازمان های سیاسی از گفتن حقیقت میترسند و تلاش می کنند تا خود و گروه خود را گل سر سبد نشان بدهند و دیگران را منحرف، خائن و خطا کار. در حالی که واقعیت این است که روشنفکران مستقل و غیر وابسته افغانستان، به دلیل ضخامت بحران های چهل ساله، همه شان دچار لغزش ها و خطا های فکری و تشکیلاتی فراوان گشته اند. اما متأسفانه در فرهنگ ما اعتراف و درس گیری وجود ندارد. ما خطا ها و حماسه های خود را با خود به گور میبریم و میگذاریم که نسل بعد نیز عین خطا های سیاسی را تکرار نمایند. نافرینی، شهرت طلبی، پول گرایی، چندچهره گی، فرکسیون بازی، ناصداقتی، عدم ایثارگری، دروغگویی، لافزنی، قوم گرایی، سمت گرایی، پراگندگی مدعش دامنگیر جریان روشنفکری کشور شده است. هیچ سازمانی حاضر نیست با سازمان همسو، وهم

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۳۳

فکر در یک خط مشترک کار نماید. هیچ فردی حاضر نیست که از عقیده خود یک اینچ عقب نشینی کند. انعطاف و دگر پذیری از کله ها و چشم ها پرواز کرده اند.

مثال های فراوانی را خودم تجربه کرده ام. در سال ۲۰۰۷ دوست سیاسی و معجری از اروپا به کانادا آمد. یک شب نیز به منزل ما تشریف آورد. درحالیکه در منزل ما دوستان زیادی بودند، در آخرهای شب برایم گفت: اگر امکان داشته باشد، همراه شما تنها میبینم. من همراه وی در اطاق دیگر رفتیم. مهمان، بعد از مقدمه چینی برایم گفت: ببینید که ما کار های خود را به حیث یک حلقه جدید و جداگانه هماهنگ نماییم. من برایش گفتم که چي قسم ما میتوانیم یک شاخچه جدید بسازیم در حالی که تابه همین لحظه با درخت اصلی در ارتباط هستیم؟ در لابلای بحث ها وی دانست که من در کنار جریان اصلی سازمانی، حاضر به ساختن فرکسیون دیگری نیستیم. با آنکه مهمان از بحث با من ناامید شده بود، اضافه کرد: شما بالای این موضوع فکر نمایید. ما و شما در تماس می باشیم. این است وضعیت واقعی جریانات سیاسی. هر شخص مجرب و صاحب نام، تلاش میکند که رهبر باشد ولو در گروه اش دو نفر باشد. از برکت اینترنت اعلامیه میدهد تا خلاق گمان کنند که این سازمان دارای لشکری از اعضا میباشد. بسیاری از گروه های سیاسی روشنفکری با آنکه وبسایت دارند و اعلامیه ها و اطلاعیه ها بیرون میدهند، تا جایی که من از برخی های شان شناخت دارم تعداد شان به ده نفر نمیرسد و این ده نفر نیز با گذشت زمان به چندین گروه جدید تبدیل شده اند. لاف و گزاف در اعلامیه ها، خشونت کلامی، خود را کوه پنداشتن و دیگران را کاه ساختن مرضی است که اسکلیت روشنفکری را به فروپاشی مصاب کرده است. جای مبارزه سالم سیاسی بین روشنفکران را هم در سطح درون سازمانی و هم در سطح بیرونی، جنگ زرگری و خشونت کلامی گرفته است. اینترنت پر است از دشنام های اشخاص علیه یکدیگر و همچنان گروه ها علیه یکدیگر. هر فرد سیاسی که در یک سازمان چپ یا دموکرات

۱۳۴ □ یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره

روشنفکری کار تشکیلاتی و سیاسی کرده باشد، آرشیف ذهنش مملو از تجارب تلخ و شیرین است، اما به دلیل رفاقت و تعهد سازمانی نمی تواند دست به افشاگری بزند. در حالی که ما می توانیم بدون آنکه نام افراد و سازمان ها را ببریم ، خطاهای عملی و فکری و خصال منفی و ویرانگر افراد و گروه ها را صادقانه توضیح نمائیم. از گفتن نترسیم و گفتار ما بخاطر درس گیری باشد نه بخاطر تخریب . اما متأسفانه تجربه نشان داده که هزاران هزار صفحه یی که در انترنت بنام مبارزه فکری وجود دارد همگی در جهت پاکیزه جلوه دادن خود و منحرف نشان دادن دیگران ، نوشته شده اند و همین اکنون نیز در حال نوشته شدن هستند. عده یی اصلاً در مکان و زمان قرار ندارد، با تحلیل مشخص از اوضاع مشخص وداع کرده اند . فکر نمیکنند که شرایط بکدام طرف میرود، اوضاع آبتن چی است و تاثیرگذاری افراد و نیروها در آن محیطی که زندگی دارند، چگونه است؟ بسیار ضرور است تا خود، شرایط ونیروهای محرک جامعه را بشناسیم. شناخت جامعه ونیروهای گذشته وموجود آدم را قادری سازد که در پیشبرد کارهای بعدی که روی دست دارند ، گامهای درست وسنجیده بردارند. همه چیز درجهان درحال حرکت است که برحسب حرکتش ارزیابی میشود. در عصرمازندگی هر لحظه شکل دیگری را بخود میگیرد و پدیده ها و حوادث یکی دیگری را با سرعت تمام تعقیب میکنند. ما نباید از این فعل و انفعالات غافل بمانیم. گناه است اگر بغیر از خود کسی دیگری را نبینیم. زمانی که انسان میخواهد جهان پیرامون خود را تغییر بدهد، خود را نیز مطابق به شرایط وسیرت کامل تاریخ تغییر بدهد. بعضی از روشنفکران هستند که گفتار شان با کردارشان یکسان نیست. چیزهایی که در کتاب ها خوانده میشود اگر بخواهی آنرا در کارهای اجتماعی و تحولات فرهنگی پیوند بدهی، نظر به شرایط سیاسی، اقتصادی، اجتماعی وجغرافیایی هر کشور فرق میکند، ولی رفتن در بین مردم و مشاهدات زندگی روزمره آنها بشکل مستقیم بالاتراز دانش کتابی است. چرا که مقدار زیادی از حقایق زندگی در ترازی عمل سنجیده میشود. ایده هارانی می شود که از ذرات

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۳۵

هوابدست آورد و یادر هوا تطبیق نمود. ایده ها بابر خورده صحیح و رفتن دربین توده هاشکل میگیرد. این کار درک روشنفکر و آگاهی مردم را بلند میبرد. فهمیدن زبان مردم و آنها را آشنا ساختن با زبان خودتان فقط در روی زمین و محیط زندگی قابل تطبیق است. در غیر آن، جوانان و توده هارا در باطلاق آداب، رسوم، تعصبات و قضاوت های غلط ذهنی غرق میکند. روشنفکران سیاسی ما به دلیل کار های متمادی ایدئولوژیک و کار های تشکیلاتی در یک سازمان مشخص، عادت کرده اند که نسبت به سایر عقاید و سازمان ها تعصب داشته باشند. تعصب فکری و گروهی، خطرناک ترین دلیلی است که افراد و گروه ها را نمی گذارد به اتحاد و همبستگی واقعی برسند.

در سال های پسین یک بار دگر علاقه و کشش ایجاد شده بود که دوستان و روابط، طی یک نشست، تعهدات خود را تازه کنند، از فرکسیون بازی و گروه گرایی ببرند، وطن و مردم از ما میطلبد که بجای انشعاب و چند دستگی بسوی اتحاد و همسویی برویم.

از این حرکت در قدم نخست همه ما خوش شدیم و گفتیم، حالا که یکقدم پیش گذاشته شده و بعد از همین نشست از این حالت خمود و جمود می برائیم و به حد توان کار های سیاسی و فرهنگی را بطور متحدانه انجام میدهیم. ما امید های مان را به همین نشسته دوخته بودیم. نشست خوب پیش رفت، اما پیامد آن بعداً طور دیگری شد. یکی از مشکلات سازمان های سیاسی این است که آنچه فیصله می شود، برای تطبیق آن کسی اعتنا نمی کند، یا اینکه اوضاع آنقدر خراب است که روشنفکران مستقل، بدلیل کمبود ظرفیت و امکانات، نمی توانند بر آن فیصله ها مهر عملی بزنند. وقتی که یک سازمان میکوشد افراد و اعضای خود را در یک کنفرانس جمع نماید، ده ها مشکل سر بالا می کند. برخی از افراد و حلقه های کوچک، حاضر نمی شوند که به کار های مشترک تن بدهند. من شخصا بخاطر مجلسی که نام بردم با یک حلقه چند نفری روشنفکران صحبت کردم و آنها را به مجلس مشترک دعوت کردم تا افکار خود را در یک جمع بزرگتر مطرح

نمایند. بعد از گفت و گو های فراوان دیده شد که این حلقه به کار مشترک در گفتار علاقه دارند، اما در عمل هیچ نوع گام عملی نمی گذارند. اینهم یکی از مشکلات روشنفکران سیاسی است که در گفتار، آمادگی ظاهری خود را برای کار مشترک و وحدت طلبانه نشان میدهند، اما در موقع عمل، پای خود را از کار مشترک بیرون میکشند و هیچ مسئولیتی را متقبل نمی شوند. این همان مرضی است که قبلاً نام بردم که هر کس تلاش دارد در گروه و حلقه پنجه نفوذ خود رهبر و جنرال باشد و حاضر نیست در گروه صد نفره، عضو و عسکر باشد. چرا ما در شرایط فعلی یک حزب و سازمان پر قدرت سیاسی نداریم؟ نه گروه های چپی و نه گروه های دموکرات توانسته اند یک سازمان پر قدرت بسازند؟! همگی در حلقه های کوچک سرگردانی می کنند. اگرچه هر کدام شان ادعا دارند که سازمان و حزب سرتاسری هستند در ولایات افغانستان و پنج قاره دنیا عضو دارند، اما واقعیت این است که دروغ می گویند. چرا نمی توانیم به قدرت سازمانی و حزبی تبدیل شویم؟

باید گفت که در طول تاریخ در تمام احزاب پیروزمند و غیر پیروزمند تضادهای فکری و سلیقه‌ی وجود داشته است که هیچ گروه و سازمانی نمی تواند از آن مبری باشد. ولی بعضی ها بشکل اصولی و عملی درصدد اصلاح مشکلات هستند و بعضی های دیگر از این مشکلات داخلی به نفع خود و هواداران خود سوء استفاده فرکسیون می نمایند. متأسفانه که این کار در سیاست و سیاسون افغانستان یک امر طبیعی و مرضی شده است، ولی کسانی که دارای عقیده راسخ و انسانی هستند میتوانند از کانال های درست و اصولی در پی زدودن مشکلات بروند.

ما در بدترین وضعیت و بحران قرار داریم. مصیبت های چند لایه‌ی مثل گرسنگی، بیکاری، مهاجرت، خشونت، خونریزی، تجاوز، اشغال و ده هادرد و غم دیگری گریبان گیر مردم شریف افغانستان است. ما در یکی از فلاکت بارترین مقطع تاریخی قرار گرفته ایم. تشدید ناامنی و کابوس جنگ و تروریزم و صدها

یک باغ یک خاطره یک دشت یک مخاطره □ ۱۳۷

مسایل لاینحل دیگری که عملاً شیرازه زندگی مردم را دیگرگون ساخته. درپهلوی این همه نابسامانی ها مهاجرتها و فرار سرمایه های مادی و معنوی کشور به خارج از یکطرف و فساداداری و نبود حاکمیت قانون، حضور مفسدین داخلی و خارجی در داخل و خارج از نظام، بر جسم و روان مردم رنجکشیده افغانستان به یک چالش بزرگ اجتماعی مبدل شده است. آینده کور و تاریک است هیچ فرد و خانواده یی برای فردای خود امیدواری ندارد. سایه فقر و مرگ بر هر دروازه و بامی نشسته است.

در چنین فضایی است که تیکه داران دین و قوم، آتش نفاق دینی، قومی و ملی را شعله و رساخته اند. ازسوی دیگر، قوت های متجاوز خارجی زمینه را برای دولت داری فاسد، استبداد، رشد تروریسم و تریاک فراهم ساخته است. مردم ما فقیر و پریشان هستند و افراد و سازمان های مردمی نیز، به دلیل پراگندگی و خودخواهی، خرده کاری و گذشته گرایی، کرختی و ناامیدی، بی شیمگی و بی انگیزگی ... نمی توانند نقش سازنده و متحدانه یی را در جهت تغیر اوضاع، بازی نمایند. مردم به عدالت اجتماعی، رفاه و سعادت، آزادی و دموکراسی واقعی ضرورت دارند، این حد اقل ها زمانی میسر می گردد که افراد سالم و گروه های عدالتخواه، با طرد تفرقه های قومی، زبانی، فکری ... بخاطر حفظ افغانستان واحد و حیثیت مردم افغانستان، متحد شوند.

به امید آن روز!

پایان